





# ۲۰۲۵

رمان داستانی ، تخیلی بر اساس اسناد سال ۲۰۲۵

بدست آمده از مدار زمان های دور دست





فصل اول

تولد گل سرخ



ساعت ۲۰:۴۶ بود و هوا کمی به روشنی می کشید. ایستاتیس از خواب بیدار شد و جاذبه اتاق خواب را فعال کرد و از حالت معلق گامهایش به زمین چسبید. سی ساعت بود که راه رفتن را تجربه نکرده بود.

برنامه اجرایی امروز او را، سلول بنیادی آخرین نرون مغزی اش مشخص می کرد، که بر مبنای اتوماسیون کلاس دلتای سبز نوشته شده بود.

دلتای سبز قانون ماندگاری به سبک انسانهای ۲۰۲۵ می باشد، که پردازش را به صورت لگاریتم حسابی از مجموع رفتارهای ۱۱ میلیون ساله انسانهای پیشین بررسی کرده و به صورت تصویری به نقطه خاکستری ارسال می کند.

ایستاتیس با خستگی تمام پردازش را در چهارهزارم ثانیه انجام داد و برای سی ساعت آینده برنامه ریزی کرد.

در سرزمین دلتای سبز ۳۰ ساعت روز و ۳۰ ساعت شب بود و حرکت در ساعات شب، تنها با الکترون های نوری میهمان میسر بود و فقط در صورت ذخیره سازی کامل فوتون های موجود در اطراف حلقه استاتیک می تواند حرکتی داشته باشید. و ایستاتیس چون فرمان ذخیره سازی را اجرا نکرده بود، قاعدتاً نمی توانست حرکت در زیر نور ماه را به تصویر بکشد.



میروس که سیگنال درخواست ایستاتیس را دریافت کرد از ذخیره الکترونیهای نوری خود به بخش پردازش گراو ارسال نمود و نرونیهای جدیدی برای او ایجاد کرد.

آن شب تا ساعت ۲۹ مدار ماه را رصد می کردند و از تشعشعات آن تمامی سلولهای سلیکاتی خود را شارژ می کردند. کم کم هر دو برای یک دوره، حیات سی ساعته را آغاز می نمودند. نیمه دوم سی ساعت شب، برای تمامی اهالی سرزمین دلتای سبز دوره ذخیره سازی و تجدید انرژی بود.

خانه هوشمند ایستاتیس و میروس زاویه بازتابش خود را برای شارژ دوباره تنظیم کرد. میروس که فردا میهمان داشت از دوستش درخواست کرد تا وی را جهت برنامه های فردایش کمک کند. آخر در سرزمین دلتای سبز ما به احتیاج غذایی را با استفاده از جهش ژنی در شرایط مجازی پرورش می دادند و به صورت ارگانیک مصرف می کردند.

اداره ثبت احوال رباتیک که بک آپ دوم انسانهای جامعه دلتای سبز را در خود نگهداری می کرد، پالس ارتباطاتی با بک آپ سیروس و ایستاتیس ارسال کرد و دانه های غذایی مربوط به مراسم فردا را درون پالایشگاه مواد قرار داد.

حدود ۲۴ ساعت تا مراسم فردا فرصت بود، میهمانان خانه میروس جمعی از رباتهای بودند که اذهان اولیه آنها گم شده بودند و سالها در انتظار ورژن اولیه خود بوده و از این جهت فقط به بخشی از قابلیت های گذشته خود آگاهی داشتند.



حتی برخی از این رباتها که از هوش مصنوعی نسبی برخوردار بودند برای پردازش عمر ۴۵ ساله شان از حافظه مجازی سیروس استفاده می کردند.

ایستاتیس آخرین صدم ثانیه های روز را سپری می کرد و به دوره سی ساعته شب پا می نهاد. سنسورهای شب نمای محیط به آهستگی آلام های لازم را برای ایجاد شرایط شب اعلام می کردند.

در دنیای ایستاتیس، روزهای او به شکل اولیه علائم حیاتی قابل رصد بود و شبها هوش مصنوعی رباتیکش در مراکز دیتاستر مرکزی کنترل می شد.

قابل ذکر آن که میزان پردازش در دنیای ارتباطی بین هر کدام، در جامعه انسانی شهر دلتای سبز، با مشابه رباتیک او ارتباط مستقیم داشت و پهنای باند و بزرگی دیتابیس در مرکز دلتا ستر همواره با میزان پردازش پیکومتری افراد تنظیم می شد.

ایستاتیس امروز در هنگام عبور از خیابان نیرولند پشت چراغ قرمز ۰/۰۳ ثانیه معطل شده بود و در این مدت زمان آلامی را ذخیره کرده بود که از تقابل ضربدري مدل رباتیکش با یک تصویر پنج بعدی از سلول بنیادی غنچه ای که در آزمایشگاه فضایی، در ایستگاه بین المللی رو به باز شدن بود، حکایت می کرد.



ساعت ۲۵ ثانیه نیمه شب بود و خواب از چشمان ایستاتیس ربوده شده بود. غنچه در حال رشد در نمایشگر روبروی تخت خواب ایستاتیس ، رقصی سینوسی داشت و بوی آن از طریق سنسورها به سامانه ایستاتیس ارسال می شد. مدتها بود که ایستاتیس از اتصال به شبکه ارگانیک گلها محروم بود و دلش گرفته بود. بوی مست کننده گل سرخ هزینه اتصال به دیتا سنتر را بالا می برد و ایستاتیس فارغ از اینکه میزان اتصال او در سی ساعت بعدی روز دچار اختلال می شود.

شبکه مجازی تنین آفتاب با یک آلام چشمان ایستاتیس را حلقه کرد و با ارسال یک فایل صوتی او را به وجد آورد و سیستم دالبی اطاق شعر معروف حافظ را به گوش مجازی ایستاتیس رساند.

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش      گل در اندیشه که چون فتنه کند در کارش

تنها بخشی که در دنیای ارتباطی ایستاتیس و مشابه رباتیک او تعریف نداشت خنده بود و گریه، چون در چنین حالتی دیتا سنتر به صورت مشخص هنگ می کرد و این لحظه ، همان لحظه بود.





قطرات اشک در چشمان ایستاتیس تصویر گل را شستشو می داد. دیتا بیس ارسالی از طرف ایستاتیس حافظه موقت پردازش گر رادچار اختلال کرده بود و بدین جهت به فایل های قدیمی برای جایگزین کردن دیتای مشابه مراجعه کرد ولی همچنان به فایل های کد شده ای می رسید که هیچکدام باز نمی شد.

به ناچار ایستاتیس خود فایل یک موسیقی که متشکل از پیانوی باران عشق به نوازندگی جواد معروفی بود را ارسال نمود تا شبکه منهدم نگردد.

دوباره همه چیز به حال خود برگشت ، ولی این بار خود ایستاتیس بود که هنگ کرده بود ، چون علاوه بر جلوه گری های گل ، نوای پیانو او را به ۴۵ سال قبل، آن زمان که از این حالات بی دغدغه بود، کشیده شده بود .

بوی کاهگل مرطوب و شرشر قطراتی که از گلدان بر حوض ننه علی به دورن می چکید و موجی که تصویر ماهی های حوض را راه راه می کرد و صدای خش خش برگهای خشکی که زیر پای ننه علی قصه رفتن را می سرود، اما چه سود. امروز ۲۰۲۵ است و از سال های قبل فقط فایل هایی است با فرمت های آن زمان که تنها بعضی از آنها باز می شود و بقیه به صورت فایل های اِگزه آتوران می شود ، اما نه به دستور ایستاتیس، بلکه به صورت آتوران در هنگامی که مونیتور به صورت استندبای به بخش اسکرین سرور اقدام می کرد و این همیشه ایستاتیس را می آزد.



با این همه تغییر، ایستاتیس گاهی از اوقات خود را در حالت استندبای قرار می‌داد تا بهانه دیدن فایل‌های قدیمی را از دست ندهد.

کامنت میروس، ایستاتیس را متوجه گذشت چندین ساعت استراحتش نمود و با فعال نمودن سیستم ضد جاذبه در حالت معلق قرار گرفت و سنسور برنامه‌ها به حالت شبانه تغییر یافت و از این لحظه ورژن رباتیک ایستاتیس به حالت فعال علائم حیاتی و ارتباطی او را مورد کنترل و پردازش قرار می‌داد.

دیوارهای صوتی از انتقال سیگنالها جلوگیری می‌کردند و نرون‌های فکری ایستاتیس مستقیماً به دیتاستر پردازش متصل می‌شد و در حین اتصال مشکل اصلی حالت بی‌وزنی و خلسه‌ای بود که برای ایستاتیس پیش آمده بود، به همین دلیل میزان دیتاهای لازم جهت پردازش به حد کافی نبود و فایل‌های متمادی که به صورت فشرده ایجاد می‌شد، گذارن سی ساعت حالت شبانه را برای ایستاتیس دشوار می‌نمود.

تصاویر ذهنی ایستاتیس در قالب مدیای ۵۰۰ فریم در ثانیه با فرمت یونی کم ضبط می‌شد و حجم این دیتا سنگینی پردازش را دو چندان می‌کرد بعلاوه این دیتا در کنار مجموعه‌ای از بسته‌های نوری و اسانسهای عطری، حجم داده‌های غیرقابل پردازش را افزون می‌کرد.



ایستاتیس از دنیای محاسبه رباتیک مدرن خود خارج شده بود و این حالت خطرناکی بود، پهنای باند موجود قدرت انتقال نداشت و کلیه مسیرها بسته شده بود و از احتمال انفجار اطلاعات وضعیت خطر ایستاتیس خبر می داد و ادامه این روند حیات دیتا سنتر را تهدید می کرد. مشکل آن بود که ایستاتیس در این حالت بی وزنی و در حال و هوای غنچه و بلبل و... خلاصه همه این جور حرفها قابلیت انتقال به نسخه رباتیک خود را نداشت. تمامی دیوارهای صفحه نمایش روشن بود و کنترل سنچ عدد ۱۰۰٪/ا نشان می داد و حرارت پردازشگر را در حالت سوخت نشان می داد.

در این لحظه بود که کامنت میروس برای دومین بار به صورت ملودی سیگنالهای پر خطر، ایستاتیس را بیدار کرد و خوشبختانه وضعیت دیتا سنتر رابه حالت تعادل برگرداند. ایستاتیس هنوز نفهمیده بود چه خطری او را تهدید می کرد و چه اتفاقی افتاده است. میروس در یک اتفاق نادر پالسی را دریافت کرده بود که از تقابل نرونهای او و ایستاتیس دچار تداخل شده بود و این موجب نگرانی او گشته بود که به طرز شگفت انگیزی از این فاجعه جلوگیری کرده بود.

ایستاتیس دوباره در حالت ضد جاذبه به خواب رفت ولی این بار طبق فرمان خودکار سیستم و با کنترل تمام سیگنالهای رفت و برگشت، که او را از حالت تعادل خارج نکند.



سیستم به قدری هوشمند بود که فرد را به حالت تعادل برساند ولی هرگز نمی‌توانست کنترل اختیار فرد برای خارج شدن از حالت تعادل را به دست گیرد و بدین سبب ربات ورژن ایستاتیس همیشه با فاکتورهای قبلی و مشابه ایستاتیس فرمان‌های جدید را صادر و به اجرا در می‌آورد، مگر درحالی که بین این فاکتورها تناقضی بود، در این حالت بود که دقت عمل ورژن رباتیک وی دچار مشکل می‌شد و ناخود آگاه از حالت تعادل خارج می‌گشت و ایستاتیس با لبخند ورژن رباتیک خود را به حالت تعادل بر می‌گرداند.

در سرزمین دلتای سبز قدرت عمل هر یک از افراد ارتباط مستقیم داشت با میزان انتقال احساسات به ربات ورژن خود، و از این نظر ایستاتیس مدل نسل نود هزارم نوع خود بود که از قابلیت نسبی خوبی برخوردار بود، اما هنوز قدرت تبدیل همه احساسات را نداشت.

آن شب بر اثر تقابل سیگنال‌های ایستاتیس و میروس جهشی در دیتا سنتر صورت گرفت که جز برای ایستاتیس و میروس برای احدی شناخته شده نبود و آن الکترو داده‌هایی بود که از جهش ژنی آن دو، در قالب یک فایل پیکومتری ایجاد شده بود. این فایل پیکومتری، میروتیس بود. میروتیس اولین داده ذهنی خود را با آزمایشگاهی در ایستگاه بین المللی به اشتراک گذاشته بود و با سلول بنیادی غنچه‌ای خود را درگیر کرده بود که به زبان زمینی ان، بستر رشد و



پیدایش پیدا کرده بود. داده ای که در هنگام پردازش مختصات آن ثبت نشده بود و یا لاقبل به صورت کد پیچیده ای ، غیر قابل درک بود.

میروتیس در سحر آن شب، اولین ثانیه‌های عمر خود را در حالتی تجربه میکرد که ورژن رباتیک دو شخصیت تشکیل دهنده‌اش در حالت تعادل بسر می‌بردند و از حالت ضد جذب برای استراحت استفاده کرده بودند. ولی میروتیس نه جذب را می‌فهمید نه ضد جذب را، نه شب را و نه روز را.

خلاصه در کتاب واژه‌های میروتیس نوشته شده بود میروتیس یعنی گلدان، البته خود میروتیس هم نمی‌دانست گل چیست چه رسد به گلدان. میروتیس زائیده افکار ایستاتیس بود که در تقابل ضربدری آن هم به صورت اتفاقی با میروس قرار گرفته بود. آن شب دیتاسنتر دلتای سبز یک میلیارد نوع از میروتیس تولید کرده بود و همه منتظر فردا بودند.

فردایی از جنس ایستاتیس و میروس.

پایان قسمت اول



فصل دوم

آفرینش میروتیس



ساعت ۲۸/۴۰ بود و کم کم میهمانان میروس اکانت خود را فعال می کردند. سیستم کنترل و دسترسی آنان با عبور از حلقه های اتصال هر لحظه، به کلونی میروس نزدیک می شدند. ۱۴/۵ نفر میهمان میروس همگی ورژنهای رباتیکی بودند که ذهن اولیه آنان گم شده بود و تنها از مشارکت پذیری فایل های دیگران پک های ارتباطی را می ساختند و از طریق پردازش مشترک آنها زمان را به تصویر می کشاندند. شاید خنده دار باشد، ولی ۱۴ نفر این سیستم کامل بودند و تمام داده های گذشته را در اختیار داشت، اما یک نیم نفر سیستم بود که تنها نیمی از ماندگاری خود را حفظ کرده بود و نیم دیگر آن به صورت فایل نهفته با تصور ذهنیش رفته بود و در حال حاضر از نیم دیگر وی اطلاعاتی در دسترس نبود.

یک یک به کلونی میروس رسیدند و با فضای مجازی آنجا کانکت شدند.

تبسم ربات گونه آنها دلیل بر همپایشی دوباره آنها برای کشف دوباره خودشان بود ولی میروس نگران ایستاتیس بود. مخصوصا که بعد از اتفاق دیشب هیچ کامنتی از او دریافت نکرده بود و بعد از یک روز شلوغ کاری و مهیا کردن وسایل پذیرایی، اصلا وقت نکرده بود جایی را برای جستجوی او در زمان داشته باشد. تمامی اتصالات نوری (اکانت هایی) که به سوی ایستاتیس منتهی می شد، قطع (دیس کانکت) بود. کم کم اضطراب او میهمانان را نیز متوجه ساخت. سفره غذا را پهن کرد و مولکول های تبلور یافته گندم و آب را در ساترفیوژ قرار داد و با نیروی گریز از مرکز برای هر یک، یک قرص نان درست کرد. ۳/ثانیه. جالب آنکه طعم در غذا به میزان رغبت هر یک از نگاه های میروس



به میهمانان بود و از این رو طعم همه نان‌ها یکسان نبود و هر یک از ربات‌ها به اندازه رغبت میروس از آن بهره می‌بردند.

نشانگر سیستم بهترین طعم را در قرص نان نیم شده آن ربات ورژن نیم نفر سیستمی نشان می‌داد و میروس خودش هم نمی‌دانست چرا نگاهش به آن تمرکز بیشتری دارد. داده‌ها کماکان به صورت موضوعات اشاره‌ای و ذهنی فی مابین میروس و آن ۱۴/۵ نفر سیستم تبادل می‌شد. ولی نمی‌دانست چرا همه را به یک چشم می‌دید جز آن نیم نفر سیستم.

رنگ شعاع‌های نوری که از میان فیبرهای ارتباطی و شبکه عصبی فی مابین آن دو می‌گذشت برای میروس آشنا بود، راستی کی و چگونه؟ این لحظه بوی آشنایی می‌داد.

مرور فایل‌های گذشته، میروس را سردرگم کرده بود و سرعت پردازش اطلاعات آرشیوی، پردازش اطلاعات زمان حال را در میروس دچار اختلال کرده بود. ناگهان یک پالس جدید در سیستم ذهنی میروس روشن شد. نوسانات هر لحظه شدیدتر می‌شد و لرزش، بدن میروس را فرا گرفته بود. سیستم میروس دچار هک شده بود ولی نه آنگونه که فایل یا اطلاعاتی را به سرعت ببرد بلکه برعکس، کدگذاری‌هایی جدید که به استنباط مضاعف او کمک می‌کرد. تمام بدن میروس سراسر عرق شده بود، و اینکار موجب خستگی مفرط او می‌شد. پردازش در اوج سرعت خود یک میلیون





مگابایت بر ثانیه را نشان می‌داد. در این حین بود که صدای آلامی میروس را به خود جذب کرد و آن نشانه‌ای از ایستاتیس بود، اما نه خود او که فرمانی از میروتیس با آن غنچه گل بود، میروتیس منتظر جواب فرکانس بود و میروس و امانده از چگونگی این ابلاغ.

پالس‌های متقابل طول موج نگاه هر دوی آنها را به کمترین سقف موجود رسانده بودند و دیگر شناسایی را برای هر سیستمی سخت و دشوار کرده بود، که ناگهان ایستاتیس وارد شد. میروس را در آغوش گرفت و عرق از چهره‌اش پاک کرد. به عبارتی سیستم تقلیل رطوبت را فعال نمود. سلام گرم او عرق سردش را جذب کرد. چشمان میروس بازمانده بود. آن نیم نفر سیستمف مکمل میروتیس دیشب بود. میروتیس کامل شده بود و میروتیسی جدید با هویتی باورنکردنی بدور خود حلقه‌ای از باورها را مرور می‌کرد. واژه‌های گذشته پیوند خورده با حال و آینده، مرکزیت میروتیس را مثل هاله‌ای از نور دربر گرفته بود و برمحوریت به دور یک شاخه گل سرخ تثبیت می‌کرد. دیگر فقط میروس نظاره گر این ماجرا نبود. ایستاتیس و ۱۴ میهمان میروس همگی به یک یگانگی رسیده بودند.

میروتیس با، بازآفرینی خود ذهن تکامل یافته میروس و ایستاتیس را اسکن می‌کرد و در فایل‌های مشخص درون سیستم ثبت می‌کرد. فایل‌های کوانتومی به یکباره فعال شده بودند و به پردازش سکتورهای نهفته ادامه می‌دادند.



دلتای سبز دیر زمانی بود که هر لحظه‌اش آفرینش داشت، اما نه از جنس سیستم‌ها، که از جنس حالات.

لحظه باز شدن، گل سرخ در آغاز فصل رویش سیستم‌ها در دلتای سبز بود که همواره با وزش نسیم خنک همراه بود و طی هر هشت فصل، نسل سیستم انسانی او این اشتراک را بازنمایی می‌کرد.

از ۱۱ میلیون سال پیش که اساس خدمت به صورت منگوله‌ها و سلول‌های قابل رشد در آزمایشگاه بین‌المللی مورد بررسی قرار گرفته بود، هر روز روزه‌ای جدید از خلق مهربان یک ربات سیستم در قالب یک تفاهم انسانی ثبت کرده بود. میروتیس خودش هم نمی‌دانست چرا اینقدر فایل‌های مشترک و اذهان یکسان با میروس و ایستاتیس دارد. میهمانی آن شب بیادماندنی شده بود. سکتور به سکتور مرور می‌شدند و فایل‌های اشتراکی را در مرورگری مرکزی جانمایی و ثبت می‌کردند.

سرنخ‌هایی از گذشته ۱۴ ربات میهمان رصد شده بود و با طول موج متوسط هر یک آنها را جستجو می‌کردند. ولی سرنوشت آنها خواسته یا ناخواسته به داستان میروتیس گره خورده بود. در حالیکه آنها ۱۴ ربات در حین تبادل اطلاعات و پردازش داده‌ها بودند، میروس و ایستاتیس، میروتیس را دوره کرده بودند و از تغییر مجدد او و از ملاقاتشان سؤال



می‌کردند. احساسی پلاسمایی به صورت معلق اطراف هسته افکار هر سه فرا گرفته بود و بدین گونه مداری مجازی را از فرکانس های ارسال از سالهای پیش از این را ایجاد نموده بود.

اما سؤال بزرگ میکروویس چیزی بزرگ تر از ابهام ایستاتیس و میکروس بود.

میکروویس نماد اولیه خود را جستجو می‌کرد و با در کنار هم قرار دادن کدهای قدیمی و جدید، معلوم و مجهول می‌کرد، در پردازش میکروویس اثری از دو عنیبه آبی و دستانی نرم دیده می‌شد. دنیای یکپارچه دلتای سبز شرایط حیات را برای تمامی موجودات به صورت ارگانیک فراهم می‌کرد و نیازی به شرایط اضافی نداشت، در عین سرد بودن، هوا گرم بود و در عین مرطوب بودن، هوا خشک بود و لذا نمو گیاهان رطوبت‌خواه در هر حال میسر بود و میکروویس که در بن خود شاخه‌ای از یک گیاه با دو نمو داشت، هم لطیف بود چون گل سرخ، هم زمخت بود چون کاکتوس و همزاد پنداری این دو جمع بین دو اکوسیستم را، میسر می‌کرد.

تمامی شرایط بهاری زیستن در زمستان قابل اجرا بود، با توجه به آنکه هر عنصری در هر فصلی می‌زیسته با آن قابلیت ظهور و بروز دارد. میکروویس نمونه‌ای دو گونه بود، در عین سردی، گرم و بالعکس. البته این دو وجهی گری تنها به این خواص خلاصه نمی‌شد و به صورت واقعیت مجازی پردازش‌هایی چند گونه را به صورت همزمان ایجاد می‌کرد.



جالب آنکه داده های میروتیس برای میروس آنگونه نبودند که برای ایستاتیس بود و بی آنکه خود بدانند، درک هر یک، از قابلیت های ارسالی میروتیس متفاوت بود. شاید بتوان گفت یکی فرازمینی و دیگری فرامداری پردازش و ثبت می کردند.

سی ساعت تابش آفتاب رو به اتمام بود و تشعشعات یونی، هاله های مزاحم خود را بر روی دیدگان اهالی دلتای سبز می کشید. درجه حرارت خورشید متناسب با فصل هر کدام از موجودات در سامانه کنترل سیلیکونی، قابل تغییر بود. در باغچه خانه ایستاتیس و همچنین میروس کویری بود که در لایه های زیرین خود چشمه ای جوشان داشت که هر دو آنها میهمان شاخه های سبز اوکالیپتوس بودند. میروتیس زیر شاخه ای را که در آن ریشه مولد بود، به باغچه میروس پیوند زد و با خنده ای شیرین از دسترسی ایستاتیس و میروس دور شد. چشمان ایستاتیس و میروس پر از اشک شده بود و میهمانان میروس با این حال فضای مجازی کلونی میروس را ترک می کردند. چه کسی می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همگی به میروتیس می اندیشیدند.

ایستاتیس خداحافظی کرد و به طرف خانه حرکت کرد. درحین راه بارها آسمان را رصد کرد ولی تنها یک شهاب سنگ را می دید که برای گذشتن از جو می کوشید و هر بار با برخورد با جو زمین محترق می شد و شعله می کشید. تصمیم گرفت نقطه ای از جاذبه را پاک کند تا آن بیچاره به راه خود ادامه دهد. دلش سوخت. سیستم ضد جاذبه را



فعال کرد و خود به تماشای این صحنه نشست. باورش هم نمی شد. شهاب سنگ با وسواس تمام از میان جو گذشت و

خود را در مقابل پاهای ایستاتیس پرتاب کرد. باورتان نمی شود، می دانید که بود؟

حتی خود ایستاتیس هم باورش نمی شد و در یک اسکن چهاربعدهی او را بارها مورد بررسی قرار داده بود. میروتیس

بود. میروتیس مدار حقیقی خود را باز یافته بود و خبر از دوباره شکوفایی قارچ فرکانسی خود می داد.

میروتیس مهربان، ولی این بار با یک بغل غنچه. ایستاتیس، اشک ریزان میروتیس را آبیاری کرد، میروتیس اولین بهار

خود را تجربه می کرد. نه اینکه او یکساله باشد، نه! تمامی سالهای عمر او هرگز بهار نداشت.

لبخند غنچه های میروتیس، پردازش حالات ایستاتیس را برای ارسال آماده می کرد. طوفان فرکانسی مدارات دلتای سبز

را تهدید می کرد و لازم بود هرچه سریعتر تراکنش میان میروتیس و ایستاتیس خاتمه یابد.

با درخواست ایستاتیس، میروتیس قبول کرد که آن شب در کلونی او سر کند، دوره بالینی هر موجودی چون میروتیس

برای پیوند با ورژن انسانی اش تنها یک هزارم ثانیه بود، اما ارسال سیگنال های شناسایی او صد سال طول می کشید.

میروتیس ورژون رباتیک، هلن، دختر کوچولوی ایستاتیس بود. هلن سالها پیش در برخورد با یک شهاب سنگ معلق

مدارش را از دست داده بود و به صورت سیال عمر به سر می برد و با این اتفاق می توانست دوباره به مدار اصلی اش



بازگردد. ایستاتیس شادمانه آن شب را به انتظار گذراند، میهمانی هلن عمر دوباره او بود. از آن روز، شبها هم برای ایستاتیس مثل روز شده بود. همه ارسال و دریافتی‌های ایستاتیس با پسوند هلن صورت می‌پذیرفت.

هلن با گذشت زمان خود را ترمیم کرد و دیگر به موجودی مقتدر و زیبا تبدیل شده بود. البته گاهی از اوقات که مدار میروتیس، ورژن رباتیک هلن به زمین نزدیک می‌شد، شبکه یکپارچه ایستاتیس و میروس پیام‌های مشابهی را دریافت می‌کردند که در اثر مرور آنها و مباحثه فی‌ما بین آنها، خودشان هم از این اتفاق مبهم تعجب می‌کردند. راستی چه ارتباطی بین هلن از یک طرف و ایستاتیس و میروس از طرف دیگر بود. هلن دختر دوست داشتنی ایستاتیس بود ولی در ارتباط با میروس هنوز ناشناخته بود.

در یک روز بارانی و سرد بود که آن اتفاق خوب برای میروس صورت پذیرفت. سال‌ها پیش وقتی زمین‌لرزه‌ای به بزرگی ۱۰/۴ اریشر مدار منظومه را ۰/۰۲ اینچ عوض کرد. بسیاری از ارتباطات فرا انسانی و ماشینی دچار اختلال گشته بود و از آن جمله قطع لینک ارتباطی خانواده ایستاتیس بود و از آن زمان تاکنون که حدود پنجاه سال فرانسی می‌گذشت. ایستاتیس تنها زندگی می‌کرد و پس از حلول دوباره هلن، دختر زیبایش، نگاه ایستاتیس به میروس محبت‌آمیز تر شده بود. آن روز در میان سیگنال‌هایی که ایستاتیس دریافت می‌کرد، فایل‌هایی دیده می‌شد که در حالت زیپ شده بود و بازکردن آن منوط به فایل‌های مکمل بود، که یکی پس از دیگری دریافت می‌شد.



سیستم عامل لینوکس ۸۰۵ با آخرین ورژن، ایستاتیس را نگران کرده بود، زیرا برای اجرای برنامه‌های جدید عمدتاً اجازه نمی‌داد. به خصوص آنکه یک پالس ناآشنا همواره از اطراف میروس بین او و هلن به اشتراک گذاشته شده بود. هلن هم برای دریافت این فایل به صورت کامل دچار مشکل بود. پس لرزه‌های زلزله ۱۰/۴ ریشتری سال‌ها پیش اینک خود را نشان می‌داد.

در یک پیامد نادر ایستاتیس و میروس و هلن به یک فایل اشتراکی رسیدند. در هر ۱۰ میلیارد حرکت صفر و یک، فقط یک مورد امکان دارد که به سه مشترک به یک فایل مشخص در یک زمان، رسیده و قصد دانلود آن را داشته باشند و حال آنکه فقط قابلیت یک دانلود در ساختار آن نگاشته شده است و مابقی افراد با دسترسی به ذهن سیال آن نفر می‌توانستند فایل را کپی برداری نمایند.

زمان فایل مربوط می‌شد به انفجار رآکتور هسته‌ای فوکوشیما در ژاپن که در آن زمان نمونه بنیادی سلولی را در آن محل نگهداری می‌کردند که به لحاظ کروموزوم تماماً با مادر هلن تشابه داشته است. جالب آنکه هر سه مشترک در هنگام دانلود با یک سرعت مشخص به فایل مورد نظر دسترسی داشته‌اند. ساعت فیزیولوژی این سلول همان ساعت دانلود فایل بود، یعنی ۱۱/۴۵ دقیقه شب. با این تفاوت که ایستاتیس و میروس فایل اجرا بی این نرم‌افزار مجاز را دانلود



کرده بودند و هلن که شخصیت واقعی میروتیس بود، به ذخیره فایل های پشتیبان مبادرت ورزیده بود و چنانچه هر یک از دو طرف فایل در اختیار خود را به فایل مقابل ارجاع نده، امکان پردازش را محال می نمود. به عبارتی فایل اجرایی فقط در اختیار رباط ورژن هلن (میروتیس) بود.

فایل رؤیایی آخرین لحظات ارسال سیگنال های مادر هلن، همان فایل اشتراکی فی مابین ایستاتیس، میروس و هلن بود، هرچند که خود نمی دانستند.

میروس کماکان در فکر آن ۱۴ ورژن رباتیک آشنا بود که هویت اصلی آنها را جستجو می کرد و از طرفی اشتراک بین او و ایستاتیس و هلن سرعت پردازش را برایش بیشتر اشغال کرده بود. حتی بارها تقاضای پهنای باند بیشتری را ارسال نموده بود. از زمان انفجار فوکوشیما تا به حال شتابزنی میان آنها افزایش یافته بود و جهش کروموزوم های بین آنها رایحه یک رابطه عاطفی تر را میانشان گوش زد می کرد. هلن روز به روز شکوفاتر می شد و ایستاتیس در تمام لحظات محو زیبایی هلن بود و از طرفی بیشترین حرف مشترک بین ایستاتیس و میروس ترسیم آینده هلن بود، بی آنکه خودشان بفهمند چرا اینقدر اشتراک موضوعی نسبت به هلن دارند.





تا آنکه در یک زمان خاص و آنهم لحظه تبدیل سی ساعت روز به شب، یک شهاب سرگردان مدار میروس را مورد هدف قرار داد و انرژی برخواسته از این برخورد کلیه فرکانس های میروس را بازآفرینی کرد. طبق قانون تبادل انرژی در دلتای سبز افراد به صورت سیستماتیک انرژی های مشترک را دریافت و یا ارسال می کردند و این همان لحظه جوش هسته ای این دو بود که از گداخت آنها حلقه انرژی ایجاد شده مسیر پردازش را برای مدارات مجاور را تحت تاثیر قرار می داد.

هسته عاطفی هلن غنچه وار به سوی میروس حرکت کرد و آن دو نیز ایستاتیس را احاطه کردند و یک هاله معلق از انرژی های مضاعف بینا بینی دورتادور آنان را فراگرفت. هلن در آغوش میروس می گریست و ایستاتیس اشک های خود را مخفی می کرد. ژن غالب ایستاتیس نمایانگر نسبت پدر و فرزندی آنان بود. آری هلن فرزند ایستاتیس و مادر هلن، میروس دیگر سر از پای نمی شناختند. حلقه گداخت پس از سالها تلاطم مدار دلتای سبز را آرام کرده بود. سنس های فرکانسی نمی توانستند حالات و تعبیرات بین آن سه را تراکنش نمایند و تنها به ثبت فایل های فشرده و ناشناخته همت می گماردند.

آری از شوق چشمانش خیس خیس بود و لبانشان می خندید.



ایستاتیس با حیای تمام میروس را که سال‌ها دور دیده بود ولی نمی‌شناخت را با تیزی زیر نظر داشت و رصد می‌کرد.

عشق بین ایستاتیس و میروس از مدار بالادستی کهکشان، ساطع بود و یک کهکشان کوچک را که میروتیس نام داشت، تشکیل داده بود. کهکشان میروتیس، خانه هلن، ایستاتیس و میروس بود.

از آنروز به بعد پدر هلن همان همسر میروس (ایستاتیس)، جاذبه کهکشان میروتیس را در فضای عمومی جو اختصاصی خودشان انتخاب کرده و کلونی خود را به یک مدار بالاتر انتقال دادند. مداری که می‌توان آن را به انشقاق در تحرکات فرافرکانسی نسل هشتم سیاره دلتای سبز تعبیر نمود. امروز اولین روز سال فرازمینی مدار دلتای سبز برای ورود به سال جدید بود.

نورهای الوان و سطوح منظم کهکشان میروتیس مثل بته جقه‌ای که روی قالی کلونی ایستاتیس افتاده بود، نظمی داشت که چشم‌نواز بود. خانه ایستاتیس از زمان انفجار فوکوشیما چشم انتظار هلن و میروس بود و امروز سیاره جدید دلتای سبز، به جشن زایش یک ستاره درخشان نورافشان بود.

خانواده سه نفره آنها خوشبخت و شادمان این وصلت را جشن گرفته بودند و صدها شهاب آسمانی، حوالی آنها را روشن می‌ساخت.



صدای گوش نواز حرکت شهاب سنگ‌ها که سیگنال تبریک می‌فرستادند، جوّ میروتیس را پر کرده بودند. بوی نمناک بهاری هیچ غنچه‌ای را بی‌نصیب نگذاشت. تمامی غنچه‌های میروتیس تا فردا باید باغ را به نظاره بگذارند. اکوسیستم میروتیس در حال شکل‌گیری بود و راه‌های دسترسی به آن به زیباترین گل‌های فضایی، آذین‌بسته شده بود.

حرکت نسیم میان گلبرگ‌های باغ، منشور نوری حائل بر جوّ میروتیس را شکسته بود، و مثل رنگین کمان قاب چشم ایستاتیس را رنگین‌تر می‌کرد.

ایستاتیس دفترش را برداشت و چند ورق زد، یادداشت‌های زمان انفجار فوکوشیما را مرور کرد، نمی‌دانست چشمانش می‌گرید با می‌خندد ولی دستش اشتیاق به نوشتن داشت.

صفحه چهارمیلیون و صد و سی و هشت، فصل...، سطر...و... قلمش معطوف به نگاهش شده بود و چیزی را که می‌دید، می‌نوشت.

میروس عزیزم، امروز آمد و هلن به ما پیوست. میروتیس دوباره به مدار برگشت و من خانواده بزرگ کهکشان کوچکم را در آغوش می‌گیرم و هرگز نمی‌گذارم هیچ غنچه‌ای گل شدن را تجربه نکند.

ایستاتیس، همسر میروس، پدر هلن



فصل سوم

قمر لاله گون جي سي



تولد میروتیس نشاط خانواده کوچک ایستاتیس را دوچندان کرده بود. آنها اولین ساکنان میروتیس بودند. هلن هر ثانیه یک گل سرخ روی میروتیس می کاشت و هر دو ثانیه یک غنچه به باغ هلن افزوده می شد. از آغازین ساعت تولید میروتیس یک میلیون ثانیه گذشته بود و یک میلیون گل هلن مدار میروتیس را معطر کرده بود و بدین سبب جو میروتیس را جو معطر می گفتند و شهاب سنگ ها هر از چندگاهی که از کنار میروتیس می گذشتند، حال و هوای میروتیس خود را در جاذبه لحظه ای خود الگو برداری می کردند. بدین ترتیب کهکشان، اولین جاذبه عطر آگین هستی را تجربه می کرد.

در مدار حلقوی شکل میروتیس هر روز اقمار زیادی خود را به اشتراک می گذاشتند و روزها بدین منوال می گذشت تا آنکه آن حادثه اتفاق افتاد.

سرعت گردش میروتیس بدور مدارش زیادتر شده بود و عطر حاصل از گل های هلن جاذبه اش را تحمیل می کرد و اجرام سرگشته را شکار می نمود. هلن هر روز که به باغ بزرگ میروتیس سر می زد، شیفتگان زیادی را می دید، اما آن روز چیز عجیبی را دید که تا به حال ندیده بود. یک ورق فلزی کوچک که بر روی آن کدهایی از جنس زمینیان نوشته شده بود و زنجیر آن را محاصره می کرد و با چرخش شعاع نور، تبلوری چشم انداز ایجاد کرده بود. برای چندمین بار آن را اسکن کرد ولی باز سردرنیاورد. بسیار داغ بود، دو سر پیچک گل در همین مدت کوتاه خود را به



دور آن پیچیده بودند و آنرا در قابی از گل دیدنی تر کرده بودند. نیمه روشنایی حیات بسرآمده بود و سی ساعت شب آغاز می‌شد. هلن با فکری انباشته از دیده‌هایش به خواب رفت. ایستاتیس و میروس علت آنهمه در همرفتگی را از او سؤال کردند. اما او جوابی نداشت، فقط تصاویر اسکن شده را به حافظه آنان ارسال و سپس خوابید. ایستاتیس و میروس فایل ارسال شده‌ها را دیدند و خواب از چشمانشان گریخت. ایستاتیس غرق در عرق شده بود، پردازش ناگهانی اطلاعات گذشته‌اش نوید یک تولد دوباره را می‌داد.

ایستاتیس در آغاز خلقتش در میان خانه‌ای گلی از دامان مادری به دنیا آمده بود که اسمش آفتاب بود، ولی ایستاتیس فقط خودش نبود و قل دومش هم جای خود را در آن خانه گلی پیدا کرده بود. سال‌های خوش زندگی با مادرش آفتاب و برادرش را فراموش کرده بود، و این تصویر همه حال و هوای آن محیط را برایش زنده می‌کرد.

آفتاب خانم، هر دوی آنها را شیر می‌داد و در دامان گرمش بزرگ می‌کرد تا آنکه در ۲۰ فروردین یکی از سال‌های شمسی آن زمان کلیه اطلاعاتش از ذخیره اطلاعاتی ایستاتیس پاک شده بود. هلن بی‌محابا از خواب پرید. بابا، بابا شما محمد را می‌شناسید؟



پهنای صورتش را اشک پر کرده بود و گفت: کی؟ محمد، تازه فهمیدم روی آن صفحه فلزی که امروز برایشان تصویرش را ارسال کرده بودم حرف moh مشخص بود و بقیه حروفش چون سوراخ شده بود قابل خواندن نبود تا اینکه الان پس از مدل سازی کلیه کلید واژه ها به این نتیجه رسیدم که این حروف می تواند مربوط به اسم مرتضی باشد. ایستاتیس مات و مبهوت به چشمان هلن نگاه می کرد و فقط با قطرات اشک جوابش را مبهم تر می کرد. دستان هلن گرمای آن صفحه فلزی را اینبار با پاک کردن چشمان ایستاتیس تجربه کرده، چقدر داغ بود. میروس از انرژی متصاعد از آن دو بیدار شد. مانده بود چه بگوید. فریاد زد، معلم است. پدر و دختر چه بسرشان آمده است؟ صدایی نشنید. هلن با قطره اشکی چشمانش را به لب وی دوخت و با زبان بی زبانی مادرش را آرام ساخت. صدای جیلینگ جیلینگ فضای بین آن سه را پر کرده بود. شاید خودشان هم نمی دانستند به چند سال قبل رفته اند. حتی به کجا، از آن بالادست حفره ای بود که به سرزمینی خاکی منتهی می شد. ایستاتیس مرورگر خود را برای چندمین بار از ذهن گذراند و تمامی کلیدواژه های خود را بررسی کرد. تصاویری که جلوی دیدگان آن سه مرور می کرد اینچنین بود.

پرچم، نخل، ماشین زرهی، بلندگوی سوراخ سوراخ شده، لباس خاکی، تانک، گونی سنگر و هسته های خرما، قمقمه آب، پوتین، کلاه خود و...



دیگر از این چیزها در کهکشان آنها خبری نبود. بوی غربت به عطر هوای میروتیس اضافه شده بود. این بوی تازه حال و هوای دیگری هم داشت. غنچه‌های بازنشده مدار میروتیس خود را به سمت این بو متمایل کرده بودند. هلن نمی‌دانست چه بپرسد، همچنین میروس. ولی ایستاتیس بدتر بود چرا که نمی‌دانست چه جواب دهد.

ساعت می‌گذشت و فضای تاریک مدار میروتیس با چشمک‌های متمادی این شهاب‌سنگ دیدنی تر شده بود. هلن و ایستاتیس خود را به بالای شهاب‌سنگ رساندند. قطعه ورق فلزی که سوراخ در آن روزنه‌ای رو به آفتاب داشت، و بر روی آن کد **jc-135-215** را حک کرده بودند. هلن با آن دنیای کودکی اسم شهاب‌سنگ را جی سی گذاشت، تازه داشت شهاب‌سنگ گرمای خود را از دست می‌داد. روزنه روی آن قطعه فلزی دیدنی بود، ایستاتیس آنرا برداشت و جهت شناسایی به همراه هلن به مدار میروتیس برگرداند، هنوز به خانه نرسیده بودند که سیگنالی آشنا تمام وجود ایستاتیس و هلن را در بر گرفت، سیگنالی از جنس میروس و یک چیز جدید دیگر که قابل شناسایی نبود. صدایی شفاف و آهنگین این سیگنال را همراهی می‌کرد. شرایط به گونه‌ای بود که هر دو متوقف شده بودند ولی ایستاتیس را بیشتر متأثر کرده بود. اصلاً بگویم از یک سو جنس این داده همسو با هلن بود و از سویی دیگر همجنس با میروس. هر دو بهت‌زده و متعجب، میروس را در برابر خود دیدند. میروس با نگاهی عمیق به شهاب‌سنگ حماسی که در دستان هلن بازتاب نورهای اطراف را منعکس می‌کرد، می‌گریست. هلن هم منتظر بود. میروس به چشمان ایستاتیس نگاهی





کرد و اشک در چشمانش جمع شد. ایستاتیس این را میشناسی؟ نه! راستش را بگو از کجا آورده‌ای؟ چشمان ایستاتیس و میروس در دستان هلن قفل شده بود. هلن به طرف میروس رفت و جی سی خودش را به دامان مادر رانداخت، هر دو گریه می‌کردند. انگار یک خبری شده بود که ایستاتیس و میروس از گفتن آن واهمه داشتند. پردازش گر هر دوی آنها سابقه ماندگار آن روز را مرور کردند. سوم خرداد، کوچه شقایق، مدرسه، کلاس آفتاب و... .

میروس به زبان آمد. ایستاتیس، انگار این همان است و ایستاتیس بیشتر بهت زده بود. کدام؟ کدام؟ و میروس ادامه داد، پسرمان، پسرمان... .

اشک امان هر دوی آنها را بریده بود و هلن که نمی‌فهمید آنان را همراهی می‌کرد. هر سه هم می‌گریستند و هم یکدیگر را در آغوش کشیده بودند.

جی سی هم، همچنان به ارسال نواهایی قشنگ کوچه‌های خرمشهر ادامه می‌داد.

ممد نبودی بینی شهر آزاد گشته ...

جی سی ورژن رباتیک محمد بود و محمد فرزند میروس و ایستاتیس و برادر هلن که در آن روزها سنگربان شهر بود و پس از مقاومت فراوان در سوم خرداد شهید شده بود.



جی سی شهابی که از آن روز زندگی سیاره میروس را نورانی کرده بود و سیاره را به ستاره‌ای با مدار جدید مبدل نموده بود. ساکنان میروس میهمان داشتند و از همه شادتر مادر خانواده بود. میروس به بازسازی عناصر بجای مانده از جی سی پرداخت و جالب آنکه برای اولین بار مدار میروس را شقایق‌های وحشی در برگرفت. دورنمای میروس با شقایق‌های وحشی دیدنی تر شده بود. سرعت اجرام آسمانی در اطراف مدار میروس آسته تر شده بود و این موجب تراکم تدریجی اجرام را گشته بود. و از طرفی با تراکم فزاینده اجرام امکان تداخل فراکانسی و برخورد آنان با یکدیگر، ارتباطات فعال در ناحیه تحت شعاع سیاره میروس را دچار اختلال می کرد. سنسورهای نورانی و بویایی ضرورت دیگری بود که اجرام میهمان را به تبادل با ساکنان میروس وادار می کرد. تولد قمر جی سی خبر از تولد کهکشانی جدید را به تبلور می کشید.

میهمانی خانواده ایستاتیس با ورود جی سی رونق پیدا کرده بود. محمد آن یادگار گمشده خانواده ایستاتیس مدار جی سی را به مدارهای میروتیس و در نهایت سیاره میروس افزود.

قمر جی سی پر بود از پلاک‌های سوراخ شده، شقایق‌های وحشی و تکه نوارهای سبز و قرمز که بوی عجیبی را در فضای جی سی تداعی می کرد. با وزیدن نسیم نوارهای رنگین هاله های رنگی اطراف جی سی را دیوانه وار هیجانی



می کرد. حتی شهاب هایی بودند که با سرعت تمام شتاب می گرفتند و به نرمی خود را در میان چاک چاک خشک خاک جا می دادند تا در درخشش نوارهای پارچه ای نور گرفته و خاموش نشوند.

آن شب هلن، محمد و میروس و ایستاتیس شاهد پیدایش قمر جی سی بودند و تولد یک روزگی وی را جشن می گرفتند.

قمر جی سی، یک قمر نورانی بود که میروتیس را دور می زد و آن را انگشت‌نمای همه ستاره‌های دیگر کرده بود. پیام دوستی از سایر اقمار به سوی میروتیس ارسال می شد، و هلن جواب هر یک را با ارسال یک شقایق همراه می نمود. جاذبه مغناطیسی جی سی کم کم تمامی پلاک‌های معلق در جو را به طرف خود می کشاند و انعکاس هر یک از آنها به زیبایی جی سی می افزود. پلاک‌های قمر جی سی روزها گل آرایی می کردند و شب‌ها نور افشانی و عطرافشانی. منطقه دیدنی باغ جی سی محل عبور و مرور ساکنان دلتای سبز شده بود. گونه‌های مختلف لاله سطح جی سی را به گلدانی معلق مبدل ساخته بود و جهت او در مدار میروتیس، زاویه بازتابش خورشید را دوچندان می کرد.



میروس مادری که پس از چند سال نوری هم هلن و هم محمد را یافته بود، غرق در شادی بود و آن دو را در آغوش می فشرد. چشمان میروس نظاره گر تولد دوباره یک قمر نورانی بود. آنهم از جنس خانواده میروتیس، با افتخار تمام آن شب تا صبح همگی گفتند و گریستند و خندیدند و قمر لاله گون جی سی بزرگ و بزرگ تر می شد.

Jc-135-215 همان یادماندگار سال های حماسه خرمشهر بود که امروز کهکشان شده بود. و بتدیج همه بچه های شهر را بدور خود جمع می کرد.



فصل چهارم  
جاذبه ناشناخته



جاذبه جی سی با تکمیل ظرفیت اولیه خود، همه چیز را بسوی بیرون پرتاب می‌کرد و در سطحی سیال آنها را دسته بندی می‌نمود. بدین جهت بود که یک روزگی این قمر نورانی پر سر و صدا بود. ستاره‌ها و سیاره‌های اطراف برای دور ماندن از برخورد اشیا دفع شده از جی سی، تا حد تا امکان حلقه جو خود را تقویت کرده بودند. البته دسته‌ای هم خود را در معرض جاذبه جی سی قرار می‌دادند.

جی سی تصمیم گرفته بود به مدار باز کهکشانش دیگری نقل مکان کند و به دنبال آن نیز دائماً رصد می‌کرد تا هر چه زودتر گمشده خود را پیدا کند.

یک روز در یک طوفان خورشیدی هولناک شکافی ایجاد شد که در آن صفحه‌ای زیبا نمایان شد. تراکم گازها اقمار ستارگان همگی منعکس کننده آن لحظه دلربا بود. گویا پلاک نورانی روی جی سی، ممنوع خود را پیدا کرده بود. از ژرفای مدار نورانی جی سی زمینی دیده شد که نه سبز بود و نه پر آب، بوی خوب دوستی می‌داد. بوی عشق، بوی خاک می‌داد. جی سی تصمیم خود را گرفته بود. اما تا رسیدن به مدار جدید باید محاسبات خود را دقیقاً انجام می‌داد. این نقطه بخشی از زمین بود و جی سی می‌بایستی ابتدا راه نفوذ به جوّ کرده زمین ره پیدا می‌کرد و تازه در آن صورت می‌توانست شرایط تعویض مدار خود را پیدا کند.



طول و عرض جغرافیایی مورد نظر جی سی در محاسبه اولیه درست منطبق بر شکاف ایجاد شده بود. تصویر حرکت جی سی در مدار ۳۶۰ درجه خود به صورت یک حرکت وضعی لحظه به لحظه خود را با شرایط جدید بیشتر تطبیق می داد. دنیای سه بعدی جی سی به صورت پلاسمایی و هوشمند شکاف جو را شکست و در یک کانال خشک و پر از سیم خاردار سقوط کرد و نه البته سقوط که عملاً به ورای بالاتر صعود کرده بود. بدنه جی سی مجموعه ای از طول موج های فراگیر بود که با استفاده از شعاع مغناطیسی خود هر چیزی را بدور خود نگه می داشت. بابر خورد گلوله مغناطیسی، جی سی معجزه کرده بود. نمونه های دیگری از پلاک فلزی درخاک را کنار می زد و به جی سی می چسبید. حالا دیگر دهها پلاک همه اطراف جی سی را پر کرده بودند و دیگر گوی فلزی چند لحظه قبل بوته ای از پلاک های همشکل شده بود. ترک های کانال که در آن سیم خاردار روئیده بود مسیر هر یک از پلاک های محاصره کرده را نشان می داد. محمد و هلن - میروس و ایستاتیس فضای لازم بر جی سی را رصد می کردند و از این سبب بود که تصمیم گرفتند چون او مدار خود را پاره کنند و به دیگر قمرهای جی سی متصل شوند.

هر پلاک، قمری شد که حول محور خود می چرخیدند. جاذبه جی سی لحظه به لحظه قوی تر می شد و اقمار اطراف آن با درخششی خاص دلربایی می کردند.



محمد و هلن زمانی به خود آمدند که جی سی با سرعت نور بزرگ و بزرگ تر می شد و از این سبب چشمان آن دو قدرت تشخیص اجزاء تشکیل دهنده جی سی را نداشت و فقط به صورت یکپارچه حالت تعادلی میان جی سی و اجزای تفکیک ناپذیرش ایجاد می کردند. بزودی همه چیز به صورت سیال حرکت می کرد و در این میان قطعه کاغذی کوچک خودنمایی می کرد و بر روی آن نوشته شده بود... نوشته ای که هم خوانا نبود و هم با توجه به دارا بودن صعود فرکانسی در مدارات بالاتر امکان بازپردازش داشت. فقط چند کلمه از این یادگاری خواناتر بود، مثل کانال، تشریح و ... با تجمیع پردازش هلن و محمد قدرت انطباق سرور مرکزی با واقعیت مجازی این دو بر هم اثر گذاشت و تصویر نهایی بازآفرینی شد. تصویری که دنیای محمد و هلن را دگرگون کرد و پلاک های جذب شده را به همچون زنجیره ای بهم آمیخته به مداری نورانی در اطراف قمر جی سی تبدیل کرد .

مدارنورانی حنظله بوی سالهای دور دست را می داد و از نظر کشش تمامی جاذبه جی سی را به خود منعطف کرده بود. با اسکن دوباره تصویر واضح تر شد و صدای آرامی فضای سه بعدی مدار حنظله را عطرآگین کرد. صدایی مثل آخرین مقاومت های یک پروانه ، مثل آخرین قطره های یک قمقمه، مثل آخرین نفس های یک مرد و خلاصه چیزهایی که در حافظه مرکزی هنوز نمونه ای برای آن ثبت نشده بود.





محمد و هلن - میروس و ایستاتیس با تمرکز به آخرین بازمانده از یادداشت های باقی مانده از بچه های گردان حنظله در کانال نگاه می کردند.

امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم، آب را جیره بندی کرده ایم، نان را جیره بندی کرده ایم. عطش همه را هلاک کرده همه را جز شهدا، که حالا کنارهم در انتهای کانال خوابیده اند، دیگر شهدا تشنه نیستند، فدای لب تشنه ات ای پسر فاطمه(س)...

از زمانی که این متن به صورت فایل فرآگیر در تمامی مرورگرهای قمر جی سی به اشتراک گذاشته شد، بخشی از فضای ناشناخته اطراف قمر جی سی به فضای پایدار تبدیل و در جهت عکس مدار جی سی به حرکت در آمد و این تبادل حرکتی علاوه بر ایجاد جو مصنوعی، به تولید نیروی القایی مبادرت می کرد و حاصل این همه ماندگاری بیشتر از حد لازم اجرام در حال عبور از قمر جی سی را مقدور ساخته بود. فرکانس ناشی از این یادداشت رازآلود طپش سیستماتیک سکتورهای ثبت شده را کند کرده بود و با تمام قدرت فقط به پردازش آن می پرداختند، حتی بعضی از پردازش گره های پیشرفته تر که علاوه بر اسکن سه بعدی قابلیت آفرینش ابعاد چهارم و پنجم (حجم و احساس) را دارا بودند، تصمیم به تولید رباط ورژن این واقعه را به اجرا گذاشته بودند.



جالب آنکه نسل ششم حسگرهای مستقر در قمر جی سی که از طلافی حرکت متقابل مدار با فضای مجازی اطراف خود ایجاد گشته بود، و به بازآفرینی پوشی جدید از ترسیم عقاید فایل ها مبادرت می کرد، که هر چند آنچنان شناخته شده نمی نمود ولیکن به تفهیم بیشتر موضوعات کمک می کرد.

قمر جی سی جهشی فراتر از آنچه که در گذشته تعیین شده بود را، به کهکشان دلتای سبز تحمیل می کرد و بدین سبب فضای پردازش اجرام را در کهکشان دلتای سبز آنقدر سنگین کرده بود که اجرام حتی متوسط قابلیت ماندن را از دست داده و با هم تلفیق شده و تولید اجرام بزرگتر را در دستور داشتند.

قمر جی سی نیز، از همین رویداد پیروی می کرد.



فصل پنجم

قمر مجنون



تصویر طول و عرض جغرافیایی با مختصات قمر جی سی منطبق شده بود و هردو در یک راستا و با جاذبه یکسان بروی نقشه نمایش داده شده بودند. از انطباق زمان این دو نقطه بر هم موجودات هریم اعم از فرازمینی و زمینی در یک حلقه اشتراکی خود را مشاهده می کردند. زمان اول فروردین ۱۴۰۳ شمسی را نشان می داد. جوانانی که برای گذر زمان خود را به اینجا رسانده اند، تصاویر چهاربعدی اتفاقات را مرور می کرد. و البته معدودی که از قدرت پردازش فراحسی برخوردار بودند علاوه بر این همه تصویر اعتقادی وقایع را دریافت می کردند.

هلن و محمد در یک حالت تثبیت شده انرژی خود را درون خاک برده بودند و با صدای پلاک فلزی که در زیر خاک به استخوانی گره خورده بود تمرکز کرده بودند.

بوی باروت و صدای انفجار و درخشش چهره ها و دمای فروردین ۱۳۶۲ شمسی، وجود همه آنان را فراگرفته بود. گونی خاکی سنگر را که هلن و محمد به آنها تکیه داده بودند، بوی مست کننده ای داشت و این همه در اشتراک همه آنانی قرار داشت که در زاویه دید هلن و محمد قرار داشتند. دیتای این واقعه به صورت لینک های پر بازدید آن روز قمر جی سی را پر کرده بود و اهالی جی سی بارها صحنه محاصره و حواشی آنرا مرور کرده بودند و در ارتباط با آن پالس های مثبت و منفی ارسال می کردند.



شمارگان این پیام‌ها از مرز یک تریلیون نفر گذشته بود و همچنان به صورت تصاعدی بالا می‌رفت.

قواعد زندگی در جی سی همه را به یک رفتار مشخص در عین حال مطمئن وادار می‌کرد و با ایجاد تفکر مجازی دنیای افراد را به صورت فایل‌های اشتراکی به هم متصل می‌نمود. البته نه آنکه همه گیرندگان واکنشی یکسان داشته باشند. عده ای علاوه بر واکنش های همراه با موضوع ، به ترسیم ابعاد جدید برای سایر افرادی که انرژی متصاعد را پس می‌زدند، مبادرت می‌کردند.

در فضای لایتناهی کهکشانشان دلتای سبز همواره افکار مخالف و موافق به صورت فرکانس های سیال به تراکنش اطلاعات می‌پرداختند و از روزی که آن یادداشت گردان حنظله به صورت نمایه ای تصاعدی در دیتا سنتر مرکزی ثبت ده بود ، این تراکنش رو به تزاید بود و واکنش های متفاوتی را به صورت جهشی به اقمار و مدارات کهکشانش ارسال می‌نمود.

آن روز دستانی که نامه محاصره را لمس کرده بودند بوی تربت گرفته بود و در لینک‌های مشابه به خود کلماتی چون خاک، کربلا، عاشورا، مقاومت و... را باز آفرینی می‌کرد.



قمر حماسی یکپارچه شور شده بود و در تمامی مسیرهای نوری خود به سرعت تمام از فروردین ۱۳۶۲ می‌گذشت ولی دوباره بر روی آن توقف می‌کرد و این بارها صورت می‌پذیرفت.

شکوفه‌های نارس بهاری، گلدانهای یاس سفید را پر از عطر کرده بود و در درگاه ورودی کلونی هلن و محمد را شکل باغ ساخته بود و بر سر در آن پلاکی جیوه‌ای نوشته بود. دلتای سبز شماره JC-135-215. از همیشه بیشتر آن دو به سرنوشت خود فکر می‌کردند و شاید اتصال آنان به فروردین سال ۱۳۶۲ از پردازش‌های آینده که هم اکنون نمایانگر شده بود، حکایت می‌کرد. امورات روزمره آنان در یک سیستم یکپارچه و منضبط طی می‌شد و ارتباطات آنان از طریق یک رادیو فرکانس هوشمند انجام می‌پذیرفت. آنروز، تولد جی سی، همه جا جشن بود و چشمک ممتد شهاب سنگ‌های نورانی فضای اطراف قمر جی سی را چراغانی کرده بود. گلهای اهدایی فضا را عطرآگین نموده و نسیم بهاری گلبرگ‌های رنگی را به رقص وامی‌داشت و حتی گاهی نم نمکی قطرات باران هوا جی سی را طرب‌انگیز کرده بود.

ایوان سرسبز کلونی محمد و هلن بغیر از این همه عیش و طرب، وجود خوبی را حس می‌کردند پیشتر دو فضای مجازی سال ۶۲، لمس کرده بودند و هیچکس نمی‌دانست شاید یک روزی این چیلینگ چیلینگ پلاک نقره‌ای همان ابراهیم باشد.



دیتا سنتر دلتای سبز مرورگری داشت که تمامی انسان‌هایی که از اول تا آن روز تجربه زیستن را داشتند، ثبت کرده بود و برای دستیابی به حالات و متغیرهای آنان فایل‌های مجازی داشت و هر یک از ساکنین دلتای سبز بجز امکان دسترسی به این فایل‌ها می‌توانستند علاوه بر ارتباط با سیستم مشابه ساز هوشمند، نسبت به معادل سازی آنان اقدام نمایند.

سیستم چهره‌یابی، ابراهیم را شناسایی کرد و در مدار جی سی آلامی طنین قدمهای سنگین ابراهیم را به گوش می‌رساند. محمد و هلن در آن روزها که در مدار میروس ستاره پدریشان زندگی می‌کردند، داستان ابراهیم را شنیده بودند. میروتیسِ مادر، از فرزندان سال‌ها پیش ستاره میروس به خوبی یاد می‌کرد. به خصوص ابراهیم که فرزند ارشد خانواده میروس بود. چهره ابراهیم بارها در قمر میروس افق را نشانگر شده بود و هر چند کوتاه مدت افق اولیه هر روز را منعکس می‌کرد. هر بار که در تاریخچه فضای حاکم بر جو میروس یک برگگی جدید رو می‌شد، قمری جدید در سیاره‌های اطراف ایجاد می‌شد و ابراهیم بیست و هفتمین قمر جدیدی بود که در آن روز در قمر جی سی ایجاد شده بود.

ابراهیم با سربند قرمز خود از مسافت‌های دور جلوه‌گری داشت. آن شب جشن خانواده میروس حال و هوای دیگر داشت. مردی به آن خانواده آمده بود که همگی برای دیدارش سال‌های بسیاری انتظار کشیده بودند. ابراهیم در سحر پانزدهمین طلوع بهاری در قمر خود مستقر شد و آن شب بدر کامل بود که از میروس و جی سی و همگی ستاره‌ها و



سیاره‌ها و اقمار نورانی قابل رؤیت بود. ابراهیم اولین قمری بود که تماما از جنس نور بود و از فرکانس تشکیل نمی شد و گیرندگان آن فقط از طریق شناسایی فتون های سیال می توانستند موجودیتش را ثبت کنند. پر واضح بود که جرم قمر ابراهیم همواره در حال ازدیاد بود و تمامی گیرندگان فقط قدرت تثبیت ابراهیم را در لحظه داشته باشند و چنانچه می بایستی به اتصال مجدد مبادرت ورزند، لازم بود برای تثبیت جدید اقدام نمایند. ابراهیم قمری رویایی برای کهکشان دلتای سبز بود. قلب نسل ششم تراکنش های فضایی که عبارت بود از تراکنش اعتقاد و احساس در قمر ابراهیم می طپید.

کتابخانه هلن دو تصویر را بر روی دیوار نوری خود داشت، محمد و ابراهیم. محمد با پلاک فلزی خودنمایی می کرد و ابراهیم با سربند قرمز. بارها تصاویر چهاربعدی محمد و ابراهیم، هلن را به ذوق آورده بود، از آن جهت که صدای پلاک فلزی محمد که هم اکنون همه راز ساکنان دلتای سبز بود و حرکت زیبای سربند ابراهیم که وقتی در افق مقابل چشمان هلن و محمد قرار می گرفت، جنگ شهاب سنگ ها را به راه می انداخت.

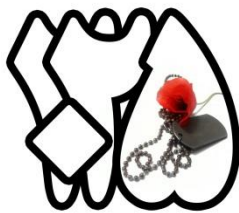
هلن بعضی وقت ها در مدار کروی جی سی صدای مادرش را می شنید که از دور می آمد و زود قطع می شد. درست زمانی که از تصاویر محمد و ابراهیم سیگنال های پلاسمایی ارسال می شد. ابراهیم و محمد و هلن نظاره گر صورتی بودند که نوایش را از قبل شنیده بودند و آن روز روز دیدار بود. صدایی که تنها با شنیده شدن قابل لمس نبود و باید با فرکانس های نوری از ورای زمان دیده شود.





صدای دلنشین جدیدی جوّی سی را در هم تنید و دوباره همه چیز از نو آغاز شد.

با ورود قمر ابراهیم به فضای کهکشان دلتای سبز قدرت لمس به سایر ابعاد شناختی هکشان اضافه شده بود. صداها ،احساسات، تصاویر و خلاصه همه ابزار شناخت قابل لمس شده بودند. و بدین گونه بود که صدای پای ستون مردان سالهای ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ را به همراه همه وجودشان لمس می کردند. ستونی که حور را و نی زارهای را به سوی قمر ابراهیم می پیمودند. این با هم مختصات طول و عرض جغرافیایی با مختصات فضای پیرامونی قمر ابراهیم بر هم انطباق پیدا کرده بود و از این سو بخشی از پردازش گر های مرکز کنترل کهکشان دلتای سبز قمر ابراهیم را قمر مجنون نام گذاری کرده بودند. ابراهیم با ارده فراسیستی خود ، نام ابراهیم را پاک کرد و به جای آن نوشت مجنون. قمر مجنون کلونی ابراهیم بود. خط ممتد از قمر مجنون تا مکانی به این اسم در روی کره زمین به نام جزیره مجنون تنها یک لحظه فاصله زمانی داشت.



فصل ششم

همتِ ابراهیم



ابراهیم با مدار سرخ رنگ خود به اقمار مجاور خود، ارتعاشات جدیدی را ارسال می کرد. نیروی کروی مدار جدید، همواره به سوی اطراف حرکتی سینوسی داشت و از انعکاس انوار مختلف، رنگین کمانی جدید را ساخته بود. قمر مجنون، تاثیرگذارترین حادثه نورانی کهکشان دلتای سبز بود. قمر مجنون نیز خود قمری از مدار همیروس بود که در حال ایجاد مداری جدید برای کهکشان دلتای سبز بود. همیروس با هسته مرکزی خاصی تغذیه می شد.

ابراهیم، همان هسته مرکزی مدار همیروس بود. فاصله این مدار تا جوّ میروس تنها چند ده سال نوری فاصله داشت. نیزارهای همیروس در میان باتلاق‌های فراوان آن همواره شناور بودند و در میان نهرهای جاری در آن اقامتگاههایی که از برخورد شهاب سنگ‌ها ساخته شده بود. خودنمایی می کرد. این مدار علاوه بر قابلیت همزاد پنداری تمامی نسل های پیشین، موقعیتی شبیه ساز را داشت که بتدریج سرزمین رباط ورژن های افراد لقب گرفته بود و قالب شخصیتی دوم افراد می توانستند در این مدار زندگی آزادانه ای داشته باشند.

خش خش نیزارها، صدایی همگون را با رد پای مانده بر کناره های باتلاق، ایجاد کرده بود و شاید بیشتر به تصویر صامت می ماند که حرکات آنرا نی ها و صداهای آنرا گذشته های دور به نمایش می گذاشت. همیروس با حرکات سینوسی خود بیشتر با قمر مجنون شهرت یافته بود.



براساس اتفاقات پیش آمده پس از ایجاد هر قمر جدید، لینک‌های ارتباطی به صورت سرگردان و اتفاقی ارتباطات فی ما بینی را ایجاد می‌کرد، اما در مورد همیروس نکته جالب این بود که گویا همه اقمار دیگر، منتظر نیروی واکنشی همیروس بودند. از این رو تنها و تنها همیروی در ثانیه اول تولد خود به اندازه تمامی مدارات اطاف اشتراک پذیری داشت و این ازدحام اشتراک گذاری موجب تلاقی اشتراکات و از آن مهمتر تولید فرانسان‌هایی از جنس رباط بود که هر یک معادل شخصیت‌های افسانه‌ای جزیره مجنون نامگذاری شده بود. البته تمامی این رباط‌نفرها، پیرامون ابراهیم حلقه زده بودند و ایجاد حلقه‌ای سربند گونه را ترتیب داده بودند. تا آن روزها هلال‌های نوری در تمامی اقمار از جنس فوتون‌های نوری بود و حال آنکه این هلال در همیروس به مرکزیت ابراهیم، از جنس سربندهایی نظیر سربند‌های یافت شده در جزیره مجنون بود.

بوی نی‌زارهای سوخته همیروس را شاخص کرده بود و آبراه‌های میان نی‌زارها نقشه حرکت روی همیروس را تعیین می‌کرد. فرکانس‌های موجود که همگی نشان از حرکت زمان بودند. گیرنده‌های مدار همیروس را مجنون کرده بودند. البته آنها که از سال‌های نوری دور به همیروس نگاه می‌کردند، چهار حرف شاخص را به صورت نور بر روی آن مشاهده می‌کردند (ل)(ی)(ل)(ی). ولی هیچکس از تراکش افکار گذشتگان و آینده‌گان به معنی این حرف سر در نمی‌آورد و پیوسته پیام‌های فراوانی برای ترجمه فرکانسی این حرف به مرکز پردازش گر همیروس می‌رسید.



البته همیروس صدا و حرکت را با نور و به صورت هوشمندانه تلفیق می کرد و که برای هرکس به مقدار قابلیت پردازش آن معنی و مفهوم پیدا می کرد. ابراهیم سفیر جدیدی برای همیروس بود که جاذبه نگاهش قانون گریز از مرکز را به عکس کرده بود و هر لحظه اقمار گوناگونی را به مرکزیت مدار همیروس نزدیک می کرد.

در هسته مرکزی همیروس، دو جزیره نورانی، چشم نواز بود. جزیره جنوبی و شمالی و جالب آنکه هسته مرکزی هر دو این جزایر از نیروی خارق العاده ابراهیم تغذیه می شد. باد به هر شش جهت می وزید و طنین صدا و عطر و بوی نی زارهای سوخته و نیم سوز حلقه ای به دور اقمار می کشید. قانون کشش به مرکز توازن اجرام میهمان را در هم می ریخت و حرکت تعادلی را اجرام را بهم می زد. نوسانات اجرام ایجاد طوفان فضایی می کرد و بدین سبب تمامی اجرام متعلق به فرازمان های گذشته بتدریج تولد دیگر پیدا کرده بودند.

ورود به حلقه ها فقط با اتصال به شبکه حسی ابراهیم مقدور بود. لبهای خندان ابراهیم نشان از اقلیم بهاری همیروس می داد. نم باران سیال در مدار همیروس جاذبه ای خاص به فصل جدید همیروس داده بود.

از لا به لای نی زارهای افشان گاهی سربندهای سبز و قرمزی خود نمایی می کرد که نشان از یک فرکانس جدید را می داد. دوستان ابراهیم، یکی یکی به همیروس می رسیدند، حال و هوای همیروس مثل شب های عملیات، بوی حنا و



اسپند گرفته بود. البته پایش بوهای قدیمی را ابراهیم با نگاه گرمش در فضای اطاف می پاشید و همه بچه‌های آسمانی دیگر همیروس را از خلوت گذشته‌اش متفاوت کرده بود. اینجا دیگر قمری مرده نبود بلکه پاتوق بچه‌های مجنون جنوبی و شمالی بود.

دفتر خاطرات زمان یکی یکی برگ می خورد و هر لحظه حافظه همیروس یاد و خاطره مردی دیگر را ثبت می نمود. نقاط نورانی مدار همیروس هر لحظه بیشتر به چلچراغ نزدیک تر می شد. چلچراغ اقمار همیروس غوغایی بپا کرده بود. ابراهیم خالق همیروس بود. سیاره‌ای که با حال و هوای ابراهیم ساخته شده بود و از انرژی‌های نورانی ابراهیم تنفس می کرد. مسیر هیروس تا همیروس را کهکشان همت نام گذاری کرده بودند. کهکشانی که مسیر روشنی برای سیاره‌هایی که از ورود به سیاه چاله‌ها می گریختند، ایجاد نموده بود. در کناره‌های مسیر کهکشانی همت ایستگاه‌های صامتی نور و انرژی می داد و سیاره‌ها و اقمار حامل نور در آنها آرمیده و خود را به روزرسانی می کردند.

سیاه چاله‌های اطراف هم با فعال سازی نیروی کشش به مرکز مدار همیروس در این مدار اسیر شده و یکی یکی روشن می شدند و تولد هر یک از آنها شعفی دیگر را به این شور می افزود و لحظه به لحظه به داده‌های صوتی، تصویری، احساسی و افکاری فضای ایستگاه‌های نوری افزوده می شد و همه اتفاقات خاکریزهای جزیره‌های مجنون جنوبی و شمالی را متصاعد می کرد. در دنیای کهکشان همت دیدار هر چیز، نیروی انرژی مضاعفی را به افراد انتقال می داد و از



این رو هر فرد در لحظه هم ارسال و هم دریافت داشت. لحظه در کهکشان همت سال بود و لحظات مجنون را برای ابراهیم و دوستانش تداعی می کرد. هنوز هم همه آنان که در حلقه کشش به مرکز همیروس گرفتار شده بودند از آن چهار حرف (ل)(ی)(ل)(ی) که بر قلب آتشفشانی آن نوشته شده بود، سر در نمی آوردند و هر آن به حیرت آنان

می افزود. مجنون دوباره زنده شده بود و ابراهیم و دوستانش برای همیشه در کهکشان همت ماندگار شده بودند. مدار همیروس نقطه نهایی کهکشان همت بود. همه تابلوهای به طرف خط مقدم، مسیر یک طرفه کهکشان همت را به سوی هسته مرکزی همیروس هدایت می کرد. شاهراه همت همواره برای تمامی سیاره های سرگردانی که از افتادن در مسیر سیاه چاله ها هراس داشتند، تکیه گاه می شد.

ابراهیم برای آنکه (ل)(ی)(ل)(ی) را برای اجرام متحیر در مدار قابل فهم کند، می بایستی رمز عملیان را در مجنون فعال می کرد و این کار برایش تراکنشی بسیار سنگین را به همراه داشت. با توجه به مقعیت خود قبله را پیدا کرد و مختصات بویی را که تربت را تشخیص می داد، به پردازش گر مرکزی داد و رمز فعال شد... یا زهرا...



فصل هفتم

رحلان





رحلان تازه بر مدار همیروس نشسته بود و انرژی متصاعد از خود را به منبع اصلی مدار همیروس انتقال می داد. رحلان انرژی سفید ابری بود که انرژی های سیال میان فضای بین سیارات را دریافت و به صورت اشتراکی در حافظه های موازی، ذخیره می کرد. این انرژی ها، تخیلات انسان هایی بود که از زمان های گذشته و بالغ بر صدها سال قبل به صورت علاقه، آرزو و فکر به صورت انرژی متصاعد شده و در فضای میان سلولی مغز به صورت سیال ایجاد شده بود. بدین جهت همه انرژی های موجود در این ذخیره انسانی از قدمت و ارزش ویژه ای برخوردار بودند. هر بار که رحلان بر مدار سیاره ای می نشست ده ها سال نوری انرژی را به مراکز ذخیره سازی اطلاعات اهالی آن سیاره انتقال می داد. رحلان همیشه پیام آور سبک نگرش انسان های گذشته بود و از این رو برای تمامی سیگنال های متصور در فضا جنبه حیاتی داشت و جهت تصاعد فراملکولی اجرام به سطوح بالاتر و حتی گاهی جذب آنها به هسته های مرکزی سیالات از موقعیت فوق العاده ای برخوردار بود. افسانه ها و اسطوره ها جای جای انرژی های متصاعد از کانون انرژی رحلان را تسخیر کرده بودند و از طلاقی همه این ستون های انرژی، مفاهیم خیر و شر به صورت سیگنال های جهشی تمامی سطوح مدارات را در معرض اطلاعات نو قرار می داد.

بوی خاک یکی از این انرژی ها بود که با رسیدن به پردازش گر هر یک از مشترکین غوغایی بپا می کرد. عطر خاک تازه ترین انرژی بود که در میان تمام ساکنین کهکشان به ظهور نوری رسیده بود. در دیتا سنتر رحلان، اولین خاکی که



به صورت انرژی ثبت گردیده بود، بوی تربت بود. تربت از بالاترین سیگنال فراگیر با قابلیت اتصال به تمامی تخیل‌های مدارنشینان سیاره‌های سیال در کهکشان برخوردار بود و از آن به بعد بود که سایر خاک‌ها، عطرسازی می‌کردند. تمامی خاک‌های هستی همواره در تشکیل کلونی‌های ملکولی مشابه با تربت به جهش ژنی پرداخته و در این کنش‌ها و واکنش‌ها از عنصر زمان (عاشورا) و مکان (کربلا) کپی برداری می‌کردند.

هر تکه از خاطرات و تخیلات انرژی گونه‌ای که از رحلان به سیاره‌ای منتقل می‌شد، طول موجی خاص داشت. یکی از خاک‌هایی که مشابهت با انرژی‌های متصاعد شده از تربت را انعکاس می‌داد، خاک سه راهی شهادت بود.

سه راهی شهادت، سال‌ها پیش محل عشق‌بازی افرادی بود که با سربند قرمز رنگ، خاک را سرخ کرده بودند. رحلان انرژی سرخ رنگ دیدار آنها را با طول موج چرخشی، پخش می‌کرد و از هر شش جهت، مدارنشینان را پایش می‌داد. این پایش علاوه بر بازخورد دریافت اطلاعات، به تاثیر آن نسبت به آینده می‌پرداخت.

جالب آنکه در برخورد با هر یک از این پدیده‌های انرژی گونه، انرژی جدیدی متصاعد می‌شد که آنهم حال و هوایی کم‌تر از انرژی اصلی نداشت و بدین ترتیب در هر ثانیه از زمان بازخوران انرژی‌های متصاعد از رحلان به مرکز اطلاعات رحلان می‌رسید، که خود داده‌ای برای دریافت کنندگان ده‌ها سال نوری جدید می‌شد. رحلان آفریننده افکار



و احساسات همه انسان های قرون از گذشته تا آینده بود، که در سه راهی شهادت خاک تربت گونه ای را رصد نموده بود و برای تصاعد سیگنال های چرخشی آن فقط نیاز مند به یک نسیم انرژی زای تقویت شده بود. منبع این نسیم همان قمقه سوراخ شده سید حسین بود.

پردازش گر رحلان، خاک پای دوده یا بیشتر از ساکنین زمین در سال ۱۳۷۵ شمسی را ردیابی می کرد و صداها و تصاویر آنها را نشان می داد. آنروز انرژی متصاعد از چکیدن قطره قطره آب از قمقه ترکش خورده ای بر لبان سید حسین غوغایی در مدار همیروس پیا کرده بود. سید حسین آنروز ها انرژی ای ایجاد کرده بود که تا دهها سال دیگر می بایستی منشاء پتانسیل جوهری مدارات سرگردان در کهکشان دلتای سبز باشد.

سرعت چرخش همیروس، انتقال انرژی متصاعد از این صحنه را در میان سیارات یکسات تقسیم می کرد. هر قطره آب قمقمه سید حسین که به زمین میریخت تا به مرکز پردازش رحلان برسد دریا می شد. دریایی که بر که های فضایی را در میان مدارات نشانه ای حیات کرده بود. قمقمه سید حسین آخرین پالس انرژی گونه رحلان بود.

رحلان که به فضای بین سیاره ای بازگشت، تازه معلوم شد، آنروز بسته انرژی زای فوق العاده ای بجای گذاشته است. قمقمه سوراخ سوراخ شده سید دست به دست می چرخید و قطره قطره آن به بارانی سیل آسا تبدیل شده بود. آب عطر



خاک را با رنگ سربند سید حسین به تشعشعات نورانی تبدیل می کرد و از آن روز، مدار همیروس را به رنگ های سبز و قرمز آراسته کرده بود. صدای پلاک و رنگ سربند سید، به همراه چک چک قمقمه او کنسرت رحلان را به جدیدترین ترکیب از آلبوم حماسی تاریخ مبدل می ساخت. هامونی های آرام و در عین حال تهییج کننده این سروده همه فضای میا اجرام را در می نوردید و نمایش ملولولی ارتعاشات نوری حاصل از این حرکت را به طوفانی خورشیدی مبدل ساخته بود. تعداد بازدید کنندگان از این جشنواره انرژی گونه صدها میلیارد سلول نوری آخته از دورن آدم های گذشته و آینده بود بود. سید حسین می خندید و با نظاره قمقمه خود هم آب می داد و هم آب می شد. آنروز سید حسین بروی خاک نمناکی که با خونش دفتر زمان و مکان شده بود مشق می کرد و همان چهار حرف راز آلوده را با انگشت سیابه می نوشت... (ل)(ل)(ی)(ل)(ی).

سربند قرمزش آنروز پس از ده ها سال نوری پُرازمدار شده بود که بوی تربت را همه گیر می کرد. مختصات جغرافیایی سید حسین و قمقمه منطبق با کانون اصلی انرژی تربت شده بود. سید حسین با جرم نوری جدید خود که دیگر فضای زیادی را اشغال کرده بود به قمری جدیدی مبدل شده بود. همیروس در حال زایش قمر جدیدی بود که هم آب داشت و هم خاک، و از این رو آن را قمر حیات می گفتند. زمان و مکان در این قمر نفس می کشید و از جریان زندگی در این قمر زارن ساهاچاله حیات مجدد پیدا کرده بودند.



قمری سرخ با عطر تربت و صدای چک چک قمقمه ترکش خورده سید حسین که همگی نغمه‌هایی داشتند که هم آشنا بود، هم آتشین. یک صدای همگونی فضای جدید ناهمگون قمر سرخ را یکپارچه سوز می‌کرد. انگار رحلان فضای میان سیاره‌ای را به محرم زمینیان ده‌ها سال نوری گذشته برده بود، تقویم اجرایی زمان محرم را نشان می‌داد. قمر سرخ و آتشین و در عین حال، تشنه و بوی تربت می‌داد و گویی قمقمه سید حسین پیامبر زمان بود. مدار همیروس، برای آن شب غوغایی جدید پیا کرده بود، شب دهم بود و رحلان غرق در تماشا، از آن جهت که خورشید در چند سال نوری قمر همیروس بود، اما با طوفانی آتشین فاصله قمر سرخ پیمود تا از این جهش نوری بی بهره نماند. آری... باورکردنی‌ترین تخیل سید حسین برآورده شده بود و آنهم زایش قمر سرخ بود.

قمری که فقط در طول زمان، شب دهم تا روز دهم، آنهم ظهر دهم، که فقط ۱۲ ساعت بیشتر زمان نداشت را ایجاد می‌کرد. در هر سال نوری فقط یک با، آنهم فقط ۱۲ ساعت این واقعه صورت می‌پذیرفت. سید حسین خادم الحسین این حادثه بود و فضای غبار آلود و غمناک قمر سرخ را با خیمه‌های نوری تماشایی تر کرده بود. پرچم‌های بالای هر خیمه نام یکی از عاشقان امام حسین(ع) را بر خود نوشته بود. در میان پرچم فقط ۷۲ پرچم از همه بلند تر بود که همه پرچم‌های دیگر دور آنها در طواف بودند و این ۷۲ پرچم هم خود در طواف یک منبع نوری لایزال طواف می‌کردند. رحلان فرزند این منبع نوری بود.



التهاب لحظه به لحظه این تولد همه مدارات اطراف را بهت زده و آتشین کرده بود. تربت جای جای مدار جدید را در می‌نوردید و چشمه جوشان آن قمقمه، حالا دیگر موج انرژی شده بود. سید حسین با لبان خشک و چشمان تر، مدار جدیدی را ترسیم می‌کرد. که همه چیز را متحول می‌ساخت. کم کم فضای مدار سرخ که جای خود را به قمر همیروس می‌داد بوی یک نسیم جدید می‌گرفت. حالا دیگر آن دوازده ساعت را که زمان نگاشته بود به پایان می‌رسید. هوا ظهر گونه بود و طپش، زمان خورشید را نشانه رفته بود. سید حین دستانش را روی سینه قرار داده بود و معجون وار مثل قمقمه‌اش اشک می‌ریخت و نجوا می‌کرد.

دیگر نه خاک و نه آب و نه آنهمه انرژی‌های متصاعد، دست از پا نمی‌شناختند. از میان غبار طوفان‌های خورشیدی و سهمگین مدار سرخ سایه‌ای، آتش همه چیز را دوچندان کرده بود و حتی قمقمه خشک سید حسین را به زمزم نگاه همه تبدیل کرد. پرچی افشان و بی‌تاب در دستان سید حسین جو مدار سرخ را می‌شکافت و دل‌های ساکنین مدار سرخ را پاره پاره می‌کرد. زمزمه‌ها بالا می‌گرفت. خمپاره‌ها هم‌نوا شده بودند با دسته دسته بدن‌های سوخته. قمقمه‌های خالی هم خود را از این ماجرا محروم نمی‌کردند.



پاهای چاک چاک هم خود را در پوتین پنهان نمی کردند و به ترک های زمین بوسه می زدند. این عجب سوزی بود که رحلان آنرا ترسیم می کرد. سید حسین، حسین حسین می کرد و قمقمه عطشان او زار می زد و پرچم سیاه آشفته اش می رقصید و مدار سیاره سرخ را طوفانی می کرد. لاقلا این چند ساعت نوری که از زمان می گذشت دیگر قابل برگشت نبود. رحلان مسیر رفته را عزم برگشت داشت. آخر آنچه را امروز در مدار جدید سیاره سرخ ایجاد شده بودرا، نمی توانست در جریان اتصال به فرا زمان ها و فرا مکان ها قرار ندهد. رحلان با حال زار و نزار به مدار سیاره جدید نزدیک می شد و سید حسین جای فرود آن را نشان می داد.

درست پای قمقمه و درست ظهر داغ آنروز بود که رحلان دوباره به خاک نشست و آخرین ثانیه های عمر خود را طی می کرد. خدا حافظ، تنها کلمه ای بود زمان فرا گرفته بود و بوی وداع می آمد. تا درخشش دوباره سیاره سرخ در سال آینده هزار سال نوری فاصله بود.

رحلان سیستم پردازشگر انرژی خود را پر از عطرش می کرد و در تب و تاب کوچ از آن هیبت بزرگ بود، پس قطعه ای از سربند را به نوک مداری چرخش خود بست و طوفان برآمده از این سفره زمان را در دیتایی جدید به مداری جدید هدایت نمود، رحلان دم ظهر برخواست و تازه همه چیز آغاز شد.



از این لحظه تا هزار سال نوری دیگر که دوباره مدار سرخ ۱۲ ساعتی میهمان کهکشان شود، سید حسین باید منتظر

می ماند و ققممه باید قطره قطره رحلان را آبیاری می کرد.

تا آنروز و قرار دوباره.... یا حسین (ع)





فصل هشتم

دسته ایمان



سحر بود و شهاب‌های سرگردان که از نیروی گریز از مرکز گریخته بودند، خود را به فضا‌های فاقد جاذبه می‌رساندند و آب می‌شدند، البته نه آن آب که ذوب شوند که چون به مواد مذاب می‌رسیدند هم جنس می‌شدند.

مدارات ایجاد شده در چند ده سال نوری قبل یکی یکی خود را به کهکشان همت می‌رساند. مدارات فعال در کهکشان همت هر یک دسته‌ای از افراد را جذب کرده بود. سیاره عطشان، سیاره سرخ، سیاره اوپازا و خلاصه ده‌ها گونه دیگر از سیاره‌ها و اقمار شناخت شده و ناشناخته.

سیاره پنج، یکی از این سیارات بود که قمر عطشان در بدور مدار آن در طواف بود. این سیاره در کناره جنوبی مدار کهکشان همت واقع شده بود. زمین‌هایی با پستی و بلندی‌هایی کوچک آذین بسته شده با نخل‌های سربه فلک کشیده. خرما‌ی نخل‌های سیاره پنج رطب‌های رسیده‌ای بودند که باران شهدشان زمین را شیرین کرده بود. حتی جای پای خرما‌های متلاشی شده هم طعم نگاه را شیرین می‌کرد. دسته ایمان که از آثار ده‌ها سال نوری قبل سنگ‌هایشان بجای مانده بود و از اصابت خرما‌های رسیده، بیشتر به برکه شیره‌های خرما مبدل شده بود. طول موج این سیاره همواره در حال نوسانات شدید بود و زمان در آن از غروی پنجشنبه آغاز و گشت. در ترتیب فصول این سیاره همین بس که آغاز حرکت آن انتهای حرکت خورشید و ابتدای سال قمری زمینیان بود. رنگ مشکی غالب رنگ‌های این سیاره را تشکیل



می داد. مکعبی منقوش به خطوط طلایی که در زاویه ای از آن سنگی سیاه جلوه گری می کرد. تمامی بدنه این مکعب پوشیده شده بود از اجرام مشکی که در حافظه هریک از آنها صدها سال نوری طواف ثبت کرده بودند. و بدرور این مکعب زیبا، خیمه هایی برپا بود که مشق عشق را بر فضای بالای سرشان می نوشتند. و ابرها هر لحظه مشقی را باباران پاک می کرد و دوباره و دوباره.... بدین گونه صدها سال نوری مشق عشق و طواف را از این قمر به تمامی ذرات موجود در کهکشان همت ارسال می کردند. نقطه مرکزی این سیاره را کششی بود که به آن قبله می گفتند و جاذبه بی نهایت آن به تمامی اجرام سرگردان سر و سامان می داد.

لابلای خیمه های این سیاره سنگرهایی بود که گاهی اجرامی نورانی در آن سکنی گزیده بودند. تعدادی از پلاک های باقی مانده از دوران های گذشته هنوز در بازتابش تشعشعات کیهانی خودنمایی می کردند. سنگر بچه های تفحص در کناری از زمان آخرین طوفان خورشیدی بجای مانده بود. در سایه بود و بدین جهت از بارش قطرات سیال رطوبت زا شده بود و گاه گاهی به زمزمه شقایق های وحشی حال و هوای سرزمین عطش و یا همان سیاره پنج را عوض می کرد. در راه بندهای کوتاه کوتاه که با موانع طبیعی ساخته شده بود، قمقمه هایی روی زمین افتاده بود و نشان از حیات را به دیده یادآوری می کرد. ابولفضل اولین ساکن سیاره پنج بود. شاخص تشکیل هر یک از سیاره های کهکشان همت بدین



صورت بود که یکی از یادگاران ماندگار ، مداری را آّبستن زمان می کرد و خاطرات آن دوران را در قالب انتقال کوانتومی و با سرعت فوق نور به مدار انتقال می داد و بدین صورت نمونه کوانتومی آن واقعه در مدار قرار می گرفت و بتدریج پس از تلاقی تشعشعات کوانتومی ، مجتمعی از قمرهای اولیه تشکیل سیاره می داد. ساکنین این قطعه از زمان همگی در یک دهه از تاریخ آفریده شده بودند. همان دهه اول ، اولین ماه قمری زمینیان، که در انتهایش همان موضوع عاشورا و کربلا صورت می پذیرفت. به عبارتی تاریخ تولد ساکنین این سیاره همواره در یکی از این ده روز بودند. در کنار این میهمانی آسمانی، نقطه ای نورانی جلوه گری خاصی داشت.

ابوالفضل در روز نهم این ایام نام گذاری شده بود و در روز دهم متولد گشته بود و بچه های دسته ایمان همگی زاده این دهه بودند. ابوالفضل کل بچه های دسته را جمع کرده بود. زمان در سیاره پنج از سحر آغاز می شد و به سحر ختم می گردید. شبنم های ایجاد شده در سحر سیاره پنج در انعکاس نور کهکشان، تمامی تصاویر را جذب می کرد.

انرژی متصاعد از خاطرات بچه های دسته ایمان، ایستگاه های متمرکز انرژی در روی بدنه داغ و شیرین سیاره پنج بودند. طول موج حالت عطش را مدارهای کوچک مدور بر قمقمه های خاکی و سوراخ شده روی زمین دریافت می کرد و قطرات آب سیال در فضا را به درون خود هدایت می نمود. هر یک از قمقمه ها در یک کشاکش زمان به برکه ای



تبدیل شده بود که اجرام سرگردان را با نوشیدن آب جذب می کرد. هزاران دسته نوری مثل ابوالفضل فضای سیاره پنج را رنگین کمان کرده بود. افراد با انوار وجودشان همواره در طواف آن کعبه نورانی بودند و نیت هاشان هر لحظه شهاب سنگ های نورانی در افق کهکشان می شد.

آرتوز در دفترچه خاطرات دیتا ستر سیاره پنج ، اسم افراد دسته ایمان یکی یکی مرور می شد. بعضی ها کمتر و برخی بیشتر. ابوالفضل اسمی بود که در لحظه دهها ارتعاش نوری روی مدار سیاره پنج را درمی نوردید و در هر شبانه روز این سیاره ، هزاران بار به شکل سینوسی چرخش می کرد. ابوالفضل برکه هایی را که کمتر آب داشت را، لبریز می کرد. دیگر قمقمه ها ابوالفضل را رصد می کردند و بدین سان با ته نشین شدن آب قمقمه های خوابیده دور گونی های سنگر بجای مانده از سرراهی شهادت، ابوالفضل خود را بیشتر به سقا شدن می یافت تا نامداری از کهکشان همت.

از روزی که کلید واژه سقا بر روی سیاره پنج آمد حال و هوای دسته نوری ایمان بیشتر به خاطرات گذشته اش متصل می شد. سحرها زمزمه هایی به گوش می رسید که از انعکاس آن تا یک سحر بعد هوای دل آدمهای سیاره پنج بارانی می ماند. تازه حافظه ابری سال های پیش دسته ایمان، وام دار یک چند هزار سال قبل از خود هم بود که آنهم کمتر از



ظهور کوانتومی سه راهی شهادت نداشت. تمام زیرشاخه‌های ارتعاشی سیال در فضای مدارات سیاره پنج بوی خاک می‌داد، بوی تربت و بوی یک فضای آشنا با آب و عطش و سقا و این گونه کلید واژه‌ها.

زمان آغاز سال قمری را نشان می‌داد. همیشه تقویم آدم‌های سیاره پنج به اولین ماه دوران سال قمری که می‌رسید فصل بارانی خود را آغاز می‌کرد.

محرم بود. قمقمه‌ها روزه بودند، برکه‌ها همصدای زمین داغ، خشک خشک. همهمه دشت های نوری مثل سینه‌زنهای پای خاکریز آرام بود. آرام آرام، اما پرسوز پرسوز، ابوالفضل ولیمه سفره آنروز را آماده می‌کرد.

دسته‌های سینه‌زنی از اسکن زمان و مکان فردایی سرخ را تداعی می‌کرد. سیاره پنج به سالها پیش سفر کرده بود. انگار نه انگار که کهکشان همت فوران سال نوری دور خود ماست و تا رسیدن به فصل نزولش راهی نمانده. قوس صعود سیاره پنج از زمان بود به زمین .

بالای برکه‌های ترک خورده یک پرچم کوچک را به چوب کرده بودند. ابوالفضل هر از چندگاهی از مدار اصلی به مدارات دیگر می‌آمد و به برکه‌ها آب می‌داد. زمزمه غوطه‌ور شدن پرچم‌های مشک‌ی بر آب، برکه‌ها را نوازش می‌داد



و صدای عطششان فلک را سخت می آزرده. جالب آنکه تاریخ تولد آن مکعب مشکی پوش در ذی الحجه بود، ولی ظهور نورانی آن در محرم بهتر جلوه می کرد.

آب قمقمه‌ها، پرچم سیاه ابوالفضل، مدار سیاره عطش همه و همه دنیای آینه گی آدمهایی بود که به هنگام تعیین هویشان، با مردان سال ۶۱ هجری قمری هم مدار بودند. با هزارن سال نوری حرکت بی وقفه نور و ارتعاشات کوانتومی هنوز هم بوی زمان، سیاره پنج را تسخیر کرده بود و روز دهم را نشان می داد.

سحر روز دهم بود. بوی آب همه جا را فرا گرفته بود. بر که‌ها دوباره زنده شده بودند، اما نه با موج آب، که با خشکی مفرط.

بچه‌های دسته ایمان در هاله‌ای از نور مدار ظهر روز دهم را طوفانی کرده بودند. زمان طوفان کهکشان همت از پیش تعیین شده بود. زبانه‌های آتش سیاره عطش را تهدید می کرد. اسم سنگ‌های به جا مانده از سالها پیش را پردازش گره‌های کوانتومی، حسینه گذاشته بودند و در فایل انتقالی خود به اجزا تشکیل دهنده سیاره عطش بجای واژه سنگر، کلمه حسینه را تعبیه کرده بودند. انگار کعبه نورانی را که قلب تپنده سیاره پنج بود، بی نهایت حسینه‌های



کوچک و بزرگ در میان گرفته بود و بی نهایت حاجی که هر یک با لباسی که در معرکه جهاد عروجشان را درک کرده بودند در طواف بودند.

ابوالفضل کنار گونی های قدیمی سنگر فرماندهی نشسته بود و یک شقایق وحشی آتش گرفته را لمس می کرد، می سوخت اما حرفی نمی زد. قطرات اشک بر که چشمانش را دریا کرده بود. بر گهای خاطرات سوخته او را می برد. زمین و زمان می لرزید، طوفان های شعله ور هرازگاهی چند قطعه از سیاره عطش را از هم جدا می کرد. قطعات جدا شده قمرهای جدید سیاره عطش می شدند. مدار سیاره شعله ور و داغ و سرخ می نمود. هسته مرکزی سیاره عطش، همان کعبه بود که طواف کنندگان آن را حسینیه می دیدند.

در یک شفق نوری پنج منبع نوری در یک راستا دور تادور سیاره را در آغوش کشیدند و فضای سیالات را در جو سیاره عطش متبلور ساختند. از دور دست ترین نقطه کهکشان، تا جو محاط بر سیاره عطش همه پیام لبیک می فرستادند و برای ارسال کنندگان پیام ها بسته های نوری ارسال می شد. بسته های نوری همه قطعه ای قمر نورانی بود که به صورت عقیقی خوش رنگ پنج اسم را برویش حک کرده بودند (محمد، علی، فاطمه، حسن، حسین)





از این رو پس از این واقعه سیاره عطش را سیاره پنج نامیدند. سیاره اولین پنج اولی موجودی فضایی بود که تمامی ابعاد پنج گانه را در تراکم هود درآ بود و به صورت پنج وجهی حرکتی سینوسی را دنبال می کرد. ابوالفضل اولین ساکن سیاره پنج بود. تنهایی در سیاره پنج معنایی نداشت و تمامی اجرام همواره حضور مطلق را تجربه می کردند.

دسته ایمان اولین گزینه رصد کوانتومی سیاره پنج بود. سیاره پنج داشت می سوخت و ابوالفضل و دسته ایمان گر می گرفتند و شعله می کشیدند، و این همه با سرعتی که می آمدند، می رفتند تا سالهای دیگری را پشت سر بگذارند. دیگر ظهر بود. ۱۲ ساعت از سحر گذشته بود و تنها ۱۲ ساعت به سحر مانده بود. سیاره پنج فقط ۱۲ ساعت وقت داشت تا در تشنگی نمیرد و تنها ابوالفضل بود و دسته ایمان که باید می گریستند تا سیاره پنج سیراب شود. ابوالفضل انگشتر عقیقش که نام پنج تن آل عبا روی آن حک شده بود را بر چشمانش کشید تا آرام شود.

عقیق سرخ رنگ ابوالفضل در تب و تاب بود، منتظر بود. چشم های همه افراد به افق نیلوفری ساره پنج دوخته شده بود. زمان، تحویل سال جدید را حکایت می کرد.



فصل نهم

مدار خیمه



کهکشان همت دوران دگر دیسی خود را می گذرانند. قمرهای جدید برای اتصال به شبکه نوری آن خود را به نزدیک ترین مدار فعال می رسانند. هر قمر که پدید می آید، می بایستی موقعیت خود را با اقمار دیگر مشخص نماید. آخرین باری که قمر خیمه دیده شده بود، زمانی بود که دسته های سیاهپوش نوری در سیاره عطش عزاداری می کردند. قمر خیمه هیبتی داشت. هر کدام از خیمه های مستقر در سطح قمر، حال و هوایی داشتند. از میان خیمه های قمر خیمه رودخانه ای می گذشت که ازدوران آب آن ، بدر خیمه های زمزمه یا حسین (ع) بگوش میرسید. این زمزمه با طول موجی آرام و کوتاه تمامی اجرام قمر خیمه را به شور در می آورد. بوی آب و عطش، از نی های نیم سوخته اطراف، بکام جان می رسید. بچه های گردان علی اصغر (ع) در خیمه مستقر بودند و ستون بچه های لشکر سیدالشهداء (ع) که در لا به لای خاطرات خاکریزهای دهها سال نوری پیش، به صورت سیگنال های فعالی خود را تکثیر می کرد. از قابلیت های قمر خیمه بازآفرینی خاطرات آنهم به صورت زنده بود. یعنی آنکه هم اینکه یادی از میدان مین می کردی، میدان مین در پردازشگر اصلی قمر خیمه به تصویری سیال در مقابلت نمایان می شد و تصویر، صدا و لمس زمان در آن واحد مسیر می گشت. آنتشب تصویری از بچه های گردان مدار قمر خیمه را محو تماشا کرده بود.

سید مصطفی از بچه های امدادگر گردان علی اصغر (ع) بود. خیلی هوای بچه های گردان را داشت. علاوه بر آنکه زخم های مجروحان را می بست، غنچه خشک لبانشان را نیز سیراب می کرد.



گردان در کشاکش شب عملیات بود و بچه‌ها دسته دسته پشت میدان مین زمین گیر شده بودند، تک تیراندازان دشمن هدفشان جای سجده‌ها بود که چون نگینی بر پیشانی شان می‌درخشید.

سید مصطفی بود و یک گردان ستاره زخمی. ستاره‌هایی که زمین را فرش کرده بودند از نور و خون و لبهای تشنه. سید یکی یکی زخم هاشان را می‌بست. خمپاره‌ها امان نمی‌دادند و شکم زمین را پاره پاره کرده بودند و ستاره‌های پر پر را به آسمان می‌دوختند. قصه آن شب، حال و هوای قمر خیمه را فرا گرفته بودند. جلوی هر کدام از خیمه‌های مستقر مجموعه‌ای از خاطرات و اتفاقات به صورت سلول‌های نوری سیال در نمایش بود و با اراده افراد به صورت مملوس قابل رؤیت می‌شد.

سید مصطفی با تسبیح خود یک دور، از شهدا را یاد کرده بود و در کنار خیمه خودش نشسته بود و به افق نگاه می‌کرد. شهاب سنگ‌ها به سفر نوری خود ادامه می‌دادند و بی‌آنکه در این نظم سیستماتیک اثری بگذارند و مسیر از پیش تعیین شده خود را طی می‌کردند. غروب که می‌شد شهاب سنگ‌ها جشن نوری بر پا می‌کردند. بالای هر یک از خیمه‌ها شهاب سنگ‌هایی تالاولو می‌کردند که در صاحب آن خیمه به مقام شهادت نائل آمده بود. هر شهید، روزی باید یک قمر می‌شد. اما برای رسیدن آن زمان باید صبر داشت. قمر خیمه مجموعه‌ای از شهاب سنگ‌های منتظر را در خود نگه می‌داشت و حول محور قمر خیمه با شعاعی زیاد شهاب سنگ‌های بودند که هر کدام به رنگی و صوتی خود را معرفی



می کردند. بخشی از شهاب سنگ‌ها بر اساس وقایع عاشورا معرفی می‌شدند، بخشی براساس سایر وقایع، سید اصغر شبیه قنذاقه بود و سفید، سید عباس شبیه به مشک خونی و خلاصه تمامی تشابهات قصه سال ۶۱ را بیان می‌کردند.

چهره‌های نورانی بچه‌های قمر خیمه هر کدام هلالی بودند که چون به شب شهادتشان می‌رسیدند بدر تمام می‌شد. آن شب، شب محاصره بزرگ بود و همزمان در افق قمر خیمه ده‌ها بدر تمام پیامبری می‌کردند. شب محاصره بزرگ در صحرائی بنام فکه اتفاق افتاده بود. در میان آنان پر از سیم خاردار و برق سه فاز و دهها موانع دیگر، کل گردان آن شب آسمانی شدند. شاید آن روز هیچ فکر نمی‌کردند روزی قمر خیمه تمامی اتفاقات آن دشت داغ و پرماجرارا صورتگری کند.

کانال شهادت قمر خیمه را از وسط دو نیم می‌کرد و حافظه زمان را در لحظه لحظه قمر ثبت کرده بود. تکنولوژی ارتباطی زمان همچون حافظه ابری هر تکه از دشت فکه را اعلامت گذاری کرده بود و برای نقطه به نقطه دشت فکه به شکل متمرکز داده‌هایی با قابلیت انتقال احساس زمان محاصره را فراهم آورده بود. بیشترین مراجعه به دیتاستر قمر خیمه مربوط به لحظه قتل عام ستون بچه‌ها در کانال بود. بوی خون و باروت و تماشای لب‌های خشک آنان هر جنبه‌ای را می‌خکوب می‌کرد. حتی امکان یک تکلم ساده را گرفته بود و بدین جهت صدایی از آن لحظه در حافظه قمر ثبت نشده بود و این بیشتر افراد را می‌سوزاند، هنوز پس از ده‌ها سال نوری چشمان خیس بچه‌ها در کانال و لبان خشک



آنان ، حاکی از صدای یاری شان بود. چشمه مقابل خیمه سید علی اصغر با پردازش خاطرات آن روزها رو به خشکی گذاشته بود.

بچه‌های گردان آن شب ۱۴ بدر کامل داشتند و اینان همان بچه‌های تخریب گردان بودند که برای باز کردن مسیر میدان مین دسته جمعی به میدان زده بودند و همگی راه را برای بچه‌ها باز کرده بودند. ۱۴ بدر آن شب از تمامی قمرهای مجاور نور باران شدند. شب بیادماندنی کهکشان همت، زبانزد شده بود. قمر خیمه آن شب مدار حرکت سینوسی سیاره عطش را به خود اختصاص داده بود و جهت حرکت آن را به سوی نقطه‌ای از زمین قرار داده بود که دهها سال نوری قبل نقطه‌ای از کهکشان را هدف قرار داده بودند تا امروز، خلق شود.

با گذر زمان و اتصال ستون های نوری بچه های رزمنده به قمر خیمه کلیه بچه های لشکر ایجاد یک کلونی واحد کرده بودند و با خبر شهادت هر یک از بچه های لشکر یک بدر تمام به جو قمر خیمه اضافه می شد. بدین سان قمر خیمه با هزاران هزار بدر کامل نورانی ترین قمر کهکشان همت شده بود.

تمامی اجرام نورانی ماه گونه قمر خیمه ، همیشه عمر رادر شب چهاردهم به سر می بردند و سایر روزها و شب های عمر آنان را اقمار سرگردان از اقصی نقاط کهکشان بجای آنها به سر می بردند و این هم سفره گی علاوه بر تمدید و



تکثیر زمان در سایر اقسام جلوه هایی از قمر خیمه را منعکس می ساخت. قمر خیمه مدار خاطرات گردان علی اصغر ماند و تا همیشه دفترچه یادمان دشت فکه را باز نگه داشت.



فصل دهم

بدر تمام





تمامی اجرام نورانی بدرگونه در شب چهاردهم قمر خیمه، در یک جهش سریع از مدار سیاره عطش، گریختند و از حوزه جاذبه آن جدا شدند. علت این امر نیروی جاذبه بسیار قوی بود که در یک مدار بالاتر ایجاد گشته بود و عناصر پرنرژی را در حلقه انرژی خود اسیر می کرد. این جاذبه در قوی ترین مدار حرکت سیارات کهکشانی همت قرار داشت. ذراتی که خود را به مدارات پایین تر یا بالاتر می رسانند و در تهدید برخورد با سایر اجمار دیگر قرار می گرفتند و این موجب نابودی آن ذره می شد.

بدر تمام در با تمام نیرو به هسته مرکزی مدار بالاتر شتاب گرفت و در کوتاه زمانی با تمامی اجرام نورانی خود جذب مدار انتظار شد.

بدر چهارده با همه کوچکی جرمش اما چون از انرژی فوق العاده ای برخوردار بود هر لحظه به سرعت چرخش خود می افزود و از این جهت با تهدید و برخورد فاصله کمی داشت و براین اساس هر لحظه به هسته مرکزی مدار انتظار نزدیک تر می شد و بدین سبب نیروی کششی بیشتری این ذره را به طرف هسته می کشاند.



تمامی ساکنین سیاره عطش بخصوص ساکنان قمر با وداع نابهنگام بدر ۱۴ شوکه شده بودند. راستش را بخواهید هر یکصد سال نوری یکبار این اتفاق صورت می پذیرفت. در حال بدر ۱۴ هر لحظه به جرمش افزوده می شد و در میان جاذبه مدار انتظار محو می گشت.

تا آنکه براساس وزن حجمی بالایی که پیدا کرده بود، دوباره به مدار بالایی پرتاب شد. اما این بار بدر ۱۴ دیگر آن جرم کوچک و آشفته نبود. سیاره ای سبز رنگ که با هاله ای از نور طلایی خود بر تمامی اقمار اطراف خودنمایی می کرد.

بدر ۱۴ به تدریج اقمار سرگردان اطراف را جذب مدارات خود نمود و مجموعه ای از اقمار با ساختارهای مختلف را به مسیر نوری خود راه داد. بدر ۱۴ با مدارات خود تشکیل یک سیاره نورانی را داد. سیاره نورانی انتظار پس از ۱۱۷۵ سال زاده شده بود. در تمام این مدت سیاهچاله ها و اقمار و مدارات سرگردان را درنوردیده و از این میان عده ای معدود از اقمار مستعد را که از انرژی متراکمی برخوردار بودند، انتخاب کرده و در یک لحظه هیجانی، طوفان انرژی کشتی خود را فعال کرده بود.

بدنه سیاره نورانی انتظار آتشفشانی گداخته داشت که همه اجرام اطرافش را ذوب می کرد. سیاره انتظار همان هسته گداخته کهکشانی همت بود.



همه اصوات و انوار و احجام به تدریج فرکانس های خود را با طول موجی سیاره نورانی انتظار تطبیق دادند و داده ها و پردازش های خود را در هسته اطلاعات مرکزی این سیاره به اشتراک گذاشتند، تا از حلقه درستی آزمایی آن به سلامت بگذرند. افرادی که در سالهای دور دست جهاد را با شهادت و شهادت را با افتخار به پرونده هستی خود انتقال داده بودند و پادربزرگاب اهل جهاد و شهادت عمر سپری کرده بودند، همگی از این جمله بودند.

تقویم همد سیاره نورانی انتظار از سال ۶۱ هجری آغاز می شد و البته نه آنکه آغازش سال ۶۱ باشد، بلکه از زمانی حیات به امر خداوند ایجاد گشته بود، این سیاره همواره در فوق کهکشان های موجود در فضا در طواف بود. خانه های خیمه گونه و سنگر گونه این سیاره همیشه مملو از نذری بود و بوی تربت همه سطوح آن را عطر آگین کرده بود. سربند های رنگی - جیلینگ جیلینگ پلاک هایی که یک قطعه از آنها جدا شده بود، قمقمه های ترکش خورده و.... در بیرون سنگرها تشعشعات نوری جدیدی را تشکیل می داد که بسیار خیره کننده بود.

این سیاره با ۳۱۳ بدر کامل حال و هوای قشنگی به کهکشان همت داده بود. تمامی روزهای سیاره جمعه بود و تمامی سحرهایش بوی یاس می داد و نغمه دعای عهد هنگام وزیدن نسیم بگوش می رسید. اشک طبق قانون بقای انرژی همواره دست به دست ارادت می شد و به انرژی نهفته در فضای عمومی سیاره می افزود.



قبله در این سیاره به طرف مدار خیمه بود. اجرام آسمانی که در زمان حیات زمینی به آنها سید می گفتند، هلالی از نور سبز به دور سرشان بود. اینها در هنگام بیشتر از ناحیه صورت و پهلو نیلوفری شده بودند. سالهای دوردست در آن روزهایی که آن را دفاع مقدس می نامیدند، به آنها خط شکن می گفتند.

همه صبح های سیاره صبح جمعه بود و همه غروب هایش، غروب جمعه بود. انتظار جریانی یکپارچه بود که تمامی سیالات را تا بی نهایت، لحظه به لحظه پردازش می کرد و مسیر دستیابی آنان را به افق سیاره نورانی انتظار هموار می نمود.

هسته جوشان سیاره نورانی انتظار گرمترین نقطه کهکشان همت بود. این هسته از عنصری بنام عشق تشکیل شده بود که در یک چرخه انرژی زا، تمامی عناصر را به خود جذب کرده و شکل می داد. همچنین قدرت بازتولید انرژی را دارا بود و بدین سبب هرگز در چرخه حیات نیاز به هیچ عنصری جر خود نداشت.

سیستم کوانتوم فرا زمان این سیاره علاوه بر آنکه تمامی اقمار دیگر سیارات را تحت تأثیر قرار داده بود، بتدریج محیط کهکشان طوفانی همت را به سوی خود می کشید. شاید باور نکردنی بود، اما صدای پایی آرام سیاره نورانی انتظار را به خود نزدیک می کرد و تلاطم حاصل از آن زبانه های آتش در جو سیاره انتظار را بی مهابا تر کرده بود.



گویا بتدریج کهکشان همت را به درون می کشید و خبر از تولد فوق کهکشانی دیگر از عالم کائنات را می داد.

کهکشان همت زائیده یک نسل از انسان هایی بود که سالها پیش در یک حریم جغرافیایی کوچک در قالب سپاهیان محمد و راهیان کربلا سفر زمینی خود را شروع کرده بودند و در این راه سفر آسمانی خود را برای هزار سال بعد ادامه می دادند. کهکشان همت خاکریز همیشه جاویدان اعماق آسمانها بود. برای مردانی که صدها سال نوری دیگر با دست نشان می دادند. قمر خیمه به مرکزیت کعبه پایتخت حیات شده بود جهت قبله را نشان می داد و انتهای آن دروازه ورود به دنیای نامنتهائی آنهايي که عشق را آسمانی کردند.

سرزمین دلتای سبز آنسوی آسمانها هم مدار با سرزمین خورشید جانی دوگانه داشت. هم معنویت مدار بود و هم مادی مدار.

محمد و هلن در مدار خود نشسته بودند و همه این ماجرا ها برای ارسال تا قلب کائنات آماده می کردند. دیگر نه از زمین خبری بود و نه از آسمان، آنچه مانده بود همه اینهایی بود تا ۱۱۷۵ سال بعد از آخرین حضور ثبت شده بود. همه اجرام واقمار و مدارات و کهکشانها و خلاصه همه کائنات منتظر یک لحظه حضور بود.



ذرات اشک به صورت معلق نغمه حسین حسین داشتند و هنوز فرات منتظر یک قطره آب بود. هزاران هزار کهکشان، سال های نوری آمده بوند تا به سرچشمه عشق برسند. سرچشمه ای که در فرط انتظار گداخته بود.

و هزاران سال دیگر مانده بود تا دسته دسته موجودات زمینی و فرا زمینی در گداخت این هسته جوشان انرژی شوند، فریاد شوند و باز دوباره..... که تا زمان الحاق آسمان و زمین و تشکیل بهشت موعود این شیدایی ادامه می یافت.

آخرین برگ دفترچه خاطرات محمد و هلن ، روز های آخر سال نوری ۱۱۷۵ را نشان می داد. خورشید داشت خاموش می شد و دلهره همه هستی را فرا گرفته بود.

در کنار خانه چهار گوش کعبه در قمر خیمه انگار اتفاقاتی در جریان بود.

و انرژی متصاعد در یک لحظه فراموش نشدنی و در یک انفجار مهیب همه چیز را ذوب کرد و تنها یک مدار ماند و یک خانه و یک خبر که همه هستی را دوباره آفرید. مهدی آمد.....